بیمن گلشن آرائی آسمان رونق سخنستان بهار دانش

خوشبوی انجمن معانی گل سرسبد بزم سخندانی ثمر علم و حکمت مجموعهٔ پند و
موعظت کارنامهٔ تهذیب اخلاق مقبول انفس و آفاق دشوار آسان

# نسخهٔ گلستان

از تصنیفات تاج العارفین سید الکاملین فخر شعرا مستند فصحا یکه تاز جولانگاه
سخن طرازی حضرت مولانا مصلح الدین سعدی شیرازی قدس الله سره فاض علینا انواره

از مطبع محمدی حاجی محمد حسین بسرکار تاجران منطبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربت است
و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود
ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات
پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب

| | |
|---|---|
| بیت از دست و زبان که برآید | کز عهده شکرش بدر آید |

اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور

| | |
|---|---|
| قطعه بنده همان به که ز تقصیر خویش | عذر بدرگاه خدای آورد |

| | |
|---|---|
| ورنه سزاوار خداوندیش | کس نتواند که بجا آورد |

باران رحمت بی حسابش همه جا رسیده و خوان نعمت بی دریغش
همه جا کشیده پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد
و وظیفهٔ روزی بخطای منکر نبرد **قطعه**

| | |
|---|---|
| ای کریمی که از خزانهٔ غیب | گبر و ترسا وظیفه خور داری |
| دوستان را کجا کنی محروم | تو که با دشمنان نظر داری |

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترانند و
دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورانند
و درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته
و اطفال شاخ را بقدوم موسم کلاه شکوفه بر سر نهاده
عصارهٔ نحلی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرمائی بتربیت او
نخل باسق گشته **قطعه** ابر و باد و مه و خورشید و فلک درکارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری همه از بهر تو سرگشته و
فرمان بردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری
در خبرست از سرور کائنات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان

وصفوت آدمیان و تتمه دور زمان بیت

شفیع مطاع نبی کریم قسیم جسیم

نسیم وسیم بیت بلغ العلی

بکماله کشف الدجی بجماله

حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

بیت

چه غم دیوار امت را که دارد چو تو پشتیبان چه باک

از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان که یکی از بندگان گنهکار

پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت

بدرگاه خداوند جل و علا بر آرد ایزد تعالی در وی نظر نکند

بازش بخواند بار دیگر اعراض فرماید بازش بتضرع و زاری

بخواند حق سبحانه و تعالی گوید یا ملائکتی

قد استحییت من عبدی و لیس له غیری

دعوتش را اجابت کردم و امیدش بر آوردم که

از بسیاری دعا و گریه بنده همی شرم دارم بیت

| | |
|---|---|
| گنه بنده کردست و او شرمسار | کرم بین و لطف خداوندگار |

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک

**قطعه**

| | |
|---|---|
| بیدل از بی نشان چه گوید باز | گر کسی وصف او ز من پرسد |
| بر نیاید ز کشتگان آواز | عاشقان کشتگان معشوقند |

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده حالیکه ازان معاملت باز آمد یکی از مصاحبان گفت ازین بوستان که بودی چه تحفه کرامت کردی اصحاب را گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل برسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

**بیت**

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند
کان را که خبر شد خبری باز نیامد

## قطعه

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هرچه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم

دفتر تمام گشت و به پایان رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

## ذکر محامد پادشاه اسلام
## اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی نور الله تربته

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچو شکر میخورند و رقعه منشآتش که همچو کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه وارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام خواص و عوام به محبت او گرائیده اند که الناس علی دین ملوکهم

## رباعی

زانکه ترا بر من مسکین نظرست | آثارم از آفتاب مشهورترست
گر خود همه عیبها بدین بنده درست | هر عیب که سلطان بپسندد هنرست

قطعه

گلی خوشبوی در حمام روزی | رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری | که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم | ولیکن مدتی با گل نشستم
جمال همنشین در من اثر کرد | وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیوته وضاعف
بار خدایا برخوردار گردان مسلمانان را بدرازی حیات او
ثواب جمیله وحسناته وارفع درجة اودائه و
ولاته ودمر علی اعدائه وشناته بما تلی فی القرآن
من آیاته وامن بلده یا رب واحفظ ولده قطعه
از آیات آن قرآن و در پناه دار شهر او را ای خدا و نگاهدار فرزند او را

لقد سعد الدنیا به دام سعده | وایده المولی بالویة النصر
کذلک تنشا لینة هو عرقها | وحسن نبات الارض من کرم البذر
مثل ابوبکر نشو و نما میکند درختی که شاه اصل اوست | و نیکوئی آنچه از زمین میروید از خوبی تخم است

ایزد تعالی وتقدس خطه پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل
همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد

## قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست — تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا

امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک — مانند آستان درت مأمن رضا

بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر — بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا

یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس — چندانکه خاک را بود و باد را بقا

## در سبب تألیف کتاب

یک شب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل بالماس آب دیده میسفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم

## مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسی — چون نگه میکنم نماند بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روز دریابی

خجل آنکس که رفت و کار نساخت — کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل — باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارت نو ساخت — رفت و منزل بدیگری پرداخت

وان که گر بخت همچنین بوسی / این عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار / دوستی را نشاید این غدار

مادهٔ عیش آدمی شکم ست / تا بتدریج میرود چه غم ست

گر ببندد چنان که نگشاید / گر دل از غم بپری کند شاید

ور گشاید چنانکه نتوان بست / گو بشو از حیات دنیا دست

چار طبع مخالف سرکش / چند روزی بوند باهم خوش

گر یکی زین چهار شد غالب / جان شیرین بر آمد از قالب

لاجرم مرد عارف کامل / ننهد بر حیات دنیا دل

نیک و بد چون همی بباید مرد / خنک آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست / کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز / اندکی ماند و خواجه غره هنوز

ای تهی دست رفته در بازار / ترسمت پر نیاوری دستار

هر که مزروع خود بخورد بخوید / وقت خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی بگوش جان بشنو
ره چنین ست مرد باش و برو

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم

## بیت

| | |
|---|---|
| زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم | به از کسیکه نباشد زبانش اندر حکم |

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت

## قطعه

| | |
|---|---|
| کنونت که امکان گفتار هست | بگو ای برادر بلطف و خوشی |
| که فردا چو پیک اجل در رسد | بحکم ضرورت زبان درکشی |

کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و مجانبت پیش گیر گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهل است و کفارت یمین سهل خلاف راه صواب است

وعکس رای اولی الالباب ذوالفقار علی در نیام و
زبان سعدی در کام **قطعه** زبان در دهان ای خردمند
چیست کلید در گنج صاحب هنر چو در بسته باشد
چه داند کسی که جوهر فروشست یا پیله ور **قطعه** اگرچه
پیش خردمند خامشی ادبست بوقت مصلحت آن به که
در سخن کوشی دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی فی الجمله زبان از مکالمت
او در کشیدن قوت نداشتم و روی از محادثت بگردانیدن
مروت ندانستم که یار موافق بود و محب صادق **بیت**

چو جنگ آوری با کسی برستیز | که ازوی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتم و تفرج کنان بیرون رفتیم
در فصل ربیعی که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد
رسیده **قطعه** اول اردی بهشت ماه جلالی
بلبل گوینده بر منابر قضبان بر گل سرخ
از نم افتاده لآلی همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد
موضعی خوش و خرم و درختان درهم گفتی که خردهٔ مینا
بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته قطعه

روضةٌ ماءُ نهرها سلسال / دوحةٌ سجعُ طیرها موزون
آن پر از لاله‌های رنگارنگ / وین پر از میوه‌های گوناگون
باد در سایهٔ درختانش / گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش
دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده
و آهنگ رجوع کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقایی
و عهد گلستان را وفایی نباشد و حکیمان گفته‌اند هرچه نپاید
دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران
و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان
را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف
مبدل نکند نظم

بچه کار آیدت ز گل طبقی / از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد / وین گلستان همیشه خوش باشد

حالیکه من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت

که الکریم اذا وعد وفی فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد

در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید

مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بستان بقیتی مانده بود

که کتاب گلستان تمام شد ذکر پادشاهزاده جهان

سعد بن ابی بکر بن سعد نور الله قبره و تمام آنگه شود

بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه جهان پناه سایهٔ کردگار

پرتو لطف پروردگار ذخر زمان و کهف امان المؤید من

السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة

سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد

الاتابک الاعظم شاهنشاه المعظم مالک رقاب الامم

مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک

سلیمان مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما

وضاعف جلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما بکرشمهٔ لطف خداوندی

مطالعه فرماید قطعه گر التفات خداوندیش بیاراید نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگ است

| | |
|---|---|
| امید هست که روی ملال درنکشد | ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست |
| علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش | بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست |

## ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر برنیارد و دیدهٔ یاس از پشت پای خجالت برندارد و در زمرهٔ صاحب نظران متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص باربک فخر الدوله والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق و مجموع مکارم اخلاق

**شعر**

هر که در سایهٔ عنایت اوست
گنهش طاعتست و دشمن دوست

بر هر یک از سائر بندگان و حواشی خدمتی معین است که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان واجب است

وجهست وذکرِ جمیل ودعای خیر ودای چنین خدمتی در
خدمتِ غیبت اولی ترست که در حضور آن بتصنّع نزدیک ست و
این از تکلّف دور باجابت مقرون باد قطعه پشت دوتای فلک
راست شد از خرمی تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را حکمت محض ست
گر لطف جهان آفرین خاص کند بنده مصلحتِ عام را
دولتِ جاوید یافت هر که نکونام زیست کز عقبش ذکرِ خیر
زنده کند نام را وصفِ ترا گر کند ور نکند اهلِ فضل حاجتِ مشاطه
نیست روی دلارام را ذکرِ تقصیرِ خدمت و موجب
اختیارِ عزلت تقصیر و تقاعدی که در مواظبتِ خدمت
بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طائفهٔ از حکمای هندستان
در فضائل بزرجمهر سخن میگفتند باخر جز این عیبش ندانستند که در
سخن گفتن بطیئست یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر
میباید بود تا وی تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن
که چگنم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم نظم

| | |
|---|---|
| سخندان پرورده پیر کهن | بیندیشد آنگه بگوید سخن |

| | |
|---|---|
| مزن بی تامل بگفتار دم | نکو گوی گر دیر گوئی چه غم |
| بیندیش وانگه بر آور نفس | وزان پیش بس کن که گویند بس |
| بنطق آدمی بهترست از دواب | دواب از تو به گر نگوئی صواب |

قلیلی در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید مثنوی

| | |
|---|---|
| هر که گردن بدعوی افرازد | خویشتن را بگردن اندازد |
| سعدی افتاده است آزاده | کس نیاید بجنگ افتاده |
| اول اندیشه وانگهی گفتار | پای بست آمدست و پس دیوار |

نخل بندی دانم ولی نه در بستان شاهدی فروشم ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نه بینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج مصراع مردیت بیازمای وانگه زن کن قطعه

| | |
|---|---|
| گرچه شاطر بود خروس بجنگ | چه زند پیش باز روئین چنگ |

| گربه شیرست در گرفتن موش | لیک موشست در مصاف پلنگ |
|---|---|

اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج موجب تصنیف کتاب این بود و بالله التوفیق **قطعه**

| | |
|---|---|
| بماند سالها این نظم و ترتیب | ز ما هر ذره خاک افتاده جایی |
| غرض نقشیست کز ما یاد ماند | که هستی را نمی‌بینم بقایی |
| مگر صاحبدلی روزی برحمت | کند در کار درویشان دعایی |

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا برین روضهٔ غنا و حدیقهٔ علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین سبب مختصر آمد تا بملالت نینجامد والله اعلم بالصواب و الیه المرجع والمآب

باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان باب سوم در فضیلت قناعت باب چهارم در فواید خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی

باب ششم در ضعف و پیری باب هفتم در تاثیر تربیت
باب هشتم در آداب صحبت **مثنوی** در ان مدت که ما را وقت
خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود مراد ما نصیحت بود
و گفتیم حوالت با خدا کردیم و رفتیم

## باب اول در سیرت پادشاهان

**حکایت** پادشاهی را شنیدیم که بکشتن اسیری اشارت کرد
بیچاره در ان حالت نومیدی ملک را دشنام دادن گرفت و سقط
گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید

**بیت** وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز

**شعر** اذا یئس الانسان طال لسانه
کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند
همیگوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس
ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او
بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان
جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک

ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت آن دروغ که وی گفت
پسندیده‌تر آمد مرا ازین راست که تو گفتی که روی آن
در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و جنابی و خردمندان
گفته‌اند دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز **شعر**

هر که شاه آن کند که او گوید　　حیف باشد که جز نکو گوید **لطیفه**

بر طاق ایوان فریدون نوشته بود **مثنوی**

جهان ای برادر نماند بکس　　دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت　　که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک　　چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

**حکایت** یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را
بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمهاش
که همچنان در چشم خانه همی گردید و نظر میکرد سایر حکما از تاویل
آن فرو ماندند مگر درویشی که بجا آورد و گفت هنوز نگرانست
که ملکش با دگرانست **قطعه** بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند
کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند　　آن پیر لاشه را که سپردند

زیر خاک   خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند   زنده است
نام فرخ نوشیروان بخیر   گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان وغنیمت شمار عمر   زان پیشتر که بانگ برآید
فلان نماند **حکایت** ملک زاده شنیدم که کوتاه بود و حقیر
و دیگر برادرانش بلند و خوبروی باری پدر بکراهت و استحقار
در وی نظر همی کرد پسر بفراست و استبصار بجای آورد و گفت
ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر
بقیمت بهتر **فقره** الشاة نظیفة والفیل جیفة
**شعر** اقل جبال الارض طور وانه لاعظم
عند الله قدرا ومنزلا **قطعه** آن شنیدی که لاغری دانا
گفت باری بابلهی فربه   اسپ تازی اگر ضعیف بود   همچنان از
طویله خر به   پدر بخندید وارکان دولت بپسندیدند وبرادران
بجان برنجیدند **رباعی** تا مرد سخن نگفته باشد   عیب وهنرش
نهفته باشد   هر بیشه گمان مبر که خالیست   شاید که
پلنگ خفته باشد   شنیدم که ملک را دران قرب دشمنی

دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی در هم آوردند
قصد مبارزت کردند اول کسیکه بمیدان در آمد آن پسر بود و گفت قطعه

| | |
|---|---|
| آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من | آن منم گر در میان خاک و خون بینی سری |
| کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند | روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری |

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری را بکشت
چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت قطعه

| | |
|---|---|
| ای که شخص منت حقیر نمود | تا درشتی هنر نپنداری |
| اسب لاغر میان بکار آید | روز میدان نه گاو پرواری |

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند پدر سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید دریچه برهم زد پسر دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران

جای ایشان گیرد شعر کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ور همای از جهان شود معدوم

پدر را از این حال آگهی دادند برادرانش را بخواندند و گوشمال بواجب داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه فرو نشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدای / بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه / همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت

طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی گرفته بودند و ملجای و ماوای خود کرده مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد مثنوی

درختی که اکنون گرفتست پای / به نیروی شخصی برآید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی / بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل / چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت

فرصت نگاه میداشتند تا وقتیکه بر سر قومی رانده بود و مقام خالی مانده
تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل
پنهان شدند شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده
سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که
بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب در گذشت شعر

قرص خورشید در سیاهی شد | یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین گاه بدر جستند و دست یگان یگان بر کتف بستند
بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقا
در آن میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش
نو دمیده یکی از وزیران پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت
بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده است و
از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست
که ببخشید خون او بر بنده منت نهد ملک روی ازین سخن در هم آورد
و موافق رای بلندش نیامد و گفت فرد پرتو نیکان نگیرد هر که
بنیادش بد است تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است

نسل و بنیاد ایشان منقطع کردن اولی ترست که آتش کشتن و اخگر
گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست قطعه

ابر اگر آب زندگی بارد | هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر | کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید و طوعا کرها بپسندید و بر حسن رای ملک
آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است
که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طینت ایشان بگرفتی و
یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوار است که بعشرت صالحان
تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است و
سیرت بغی و عناد آن قوم در نهاد او متمکن نشده و در حدیث است

كُلُّ مَوْلُودٍ يُولَدُ عَلَى الْفِطْرَةِ وَأَبَوَاهُ يُهَوِّدَانِهِ أَوْ يُنَصِّرَانِهِ أَوْ يُمَجِّسَانِهِ قطعه

با بدان یار گشت همسر لوط | خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند | پی نیکان گرفت مردم شد

این بگفت و طائفه از ندمای ملک باو بشفاعت یار شدند

یار شدند تا ملک از سر آن آزار او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه

مصلحت ندیدم رباعی

| | |
|---|---|
| دانی که چه گفت زال با رستم گرد | دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد |
| دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد | چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد |

فی الجمله پسر را بناز و نعمت بر آوردند و استاد ادیب بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگنان پسند آمد باری وزیر از شمائل او در حضرت سلطان شمهٔ میگفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را

ازین سخن تبسم آمد و گفت بیت

| | |
|---|---|
| عاقبت گرگ زاده گرگ شود | گرچه با آدمی بزرگ شود |

سالی دو برین برآمد طائفهٔ اوباش محلت در و پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد

ملک دست تحسیر بدندان گرفت و گفت **قطعه**

| | |
|---|---|
| شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی | ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس |
| باران که در لطافت طبعش خلاف نیست | در باغ لاله روید و در شوره بوم خس |

**قطعه**

| | |
|---|---|
| زمین شوره سنبل بر نیارد | در و تخم عمل ضایع مگردان |
| نکویی با بدان کردن چنانست | که بد کردن بجای نیکمردان |

**حکایت** سرهنگ زاده را دیدم بر سرای اغلمش که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زائد الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا

**فرد**

| | |
|---|---|
| بالای سرش ز هوشمندی | میتافت ستاره بلندی |

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال ابناء جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند **مصراع** دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه همگنانرا راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشوند الا بزوال نعمت من و دولت و اقبال خداوندی باقی باد **قطعه** توانم اینکه نیازارم اندرون کسی

| | |
|---|---|
| حسود را چه کنم کو ز خود به رنج درست | بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست |
| که از مشقت او جز به مرگ نتوان رست | **قطعه** شوربختان به آرزو خواهند |
| مقبلان را زوال نعمت و جاه | گر نبیند به روز شپره چشم |
| چشمهٔ آفتاب را چه گناه | راست خواهی هزار چشم چنان |
| کور بهتر که آفتاب سیاه | **حکایت** یکی را از ملوک عجم |

حکایت کنند که دست تطاول به مال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز تا بجایی که خلق از مکاید فعلش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان طمع کردند و زور آوردند **قطعه**

| | |
|---|---|
| هر که فریادرس روز مصیبت خواهد | گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش |
| بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود | لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش |

باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت برو مقرر شد گفتا چنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت

پشتی دادن و حمایت کردن ۱۲

گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو خلق
را برای چه پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری فرد

| | |
|---|---|
| همان به که لشکر بجان پروری | که سلطان بلشکر کند سروری |

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت و لشکر چه باشد گفت پادشاه را کرم باید
تا بدو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست

| | |
|---|---|
| مثنوی نکند جور پیشه سلطانی | که نیاید ز گرگ چوپانی |
| پادشاهی که طرح ظلم فکند | پای دیوار ملک خویش بکند |

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد روی ازین سخن درهم کشید
و بزندان فرستاد بسی برنیامد که بنی عم سلطان بمنازعت برخاستند
و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول
این بجان رسیده بودند و پریشان شده بریشان گرد آمدند و تقویت
کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر شد مثنوی

| | |
|---|---|
| پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست | دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست |
| با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین | زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست |
| فرد غم زیردستان بخور زینهار | بترس از زبردستی روزگار |

۱۲

**حکایت** پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش افتاد ملک را عیش ازو منغص بود و که طبع نازک تحمل امثال این صورت نبندد و چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند چند نوبت غوطه خورد از آن پس مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشهٔ بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید که حکمت چه بود گفت از اول محنت غرقه شدن ندیده بود و قدر سلامت کشتی ندانسته همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

**قطعه**

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید ... معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف ... از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

**فرد**

فرقست میان آنکه یارش در بر ... با آنکه دو چشم انتظارش بر در

**حکایت** یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری

و امید از زندگانی قطع کرده که سواری از در در آمد و بشارت داد
که فلان قلعه را بدولت خداوند بگشادیم و دشمنان اسیر آمدند
و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد
بر آورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت **قطعه**

| | |
|---|---|
| درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز | که آنچه در دلم است از درم فراز آید |
| امید بسته بر آمد ولی چه فایده زانک | امید نیست که عمر گذشته باز آید |
| **قطعه** کوس رحلت بکوفت دست اجل | ای دو چشمم وداع سر بکنید |
| ای کف دست و ساعد و بازو | همه تودیع یکدگر بکنید |
| بر من اوفتاده دشمن کام | آخر ای دوستان گذر بکنید |
| روزگارم بشد بنادانی | من نکردم شما حذر بکنید |

**حکایت** هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی
گفت گناهی معلوم نکردم لیکن بیقین دانستم که مهابت من در
دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از
بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند **قطعه**

| | |
|---|---|
| از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم | وگر با چنو صد بر آئی بجنگ |

از آن مار بر پای راعی زند | که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود | برارد بچنگال چشم پلنگ

حکایت

بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود درامد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست فرد

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند | وانانکه غنی ترند محتاج ترند

انگاه مرا گفت از انجاکه همت درویشانست و صدق معاملهٔ ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی نظم

بباز وان توانا و قوت سر دست | خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد انکه بر افتادگان نبخشاید | که گر ز پای در اید کسش نگیرد دست
هر انکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت | دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون ار و داد خلق بده | وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

مثنوی

بنی آدم اعضای یکدیگرند | که در آفرینش ز یک جوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار | دگر عضوها را نماند قرار

| | |
|---|---|
| تو کز محنت دیگران بیغمی | نشاید که نامت نهند آدمی |

**حکایت** درویشی مستجاب الدعوة در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیر است

ترا و جملهٔ مسلمانان را **مثنوی**

| | |
|---|---|
| ای زبردست زیردست آزار | گرم تا کی بماند این بازار |
| بچه کار آیدت جهانداری | مردنت به که مردم آزاری |

**حکایت** یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که کدام عبادت فاضلتر است گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری **قطعه**

| | |
|---|---|
| ظالمی را خفته دیدم نیمروز | گفتم این فتنه است خوابش برده به |
| وانکه خوابش بهتر از بیداریست | آنچنان بد زندگانی مرده به |

**حکایت** یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی می گفت **بیت**

| | |
|---|---|
| ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست | کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست |

درویشی برهنه بسر با برون خفته بود و گفت بیت

| | |
|---|---|
| گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست | ای آنکه باقبال تو در عالم نیست |

ملک را خوش آمد صرهٔ هزار دینار از روزن بیرون کرد و گفت
دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم
ملک را بر ضعف حال او رحمت زیادت شد و خلعتی بر آن مزید کرد
و پیش درویش فرستاد درویش آن نقد و جنس را باندک مدت
بخورد و پریشان کرد و باز آمد بیت

| | |
|---|---|
| نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال | قرار در کف آزادگان نگیرد مال |

در حالتیکه ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم بر آمد و روی از و در هم کشید
و از اینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و صولت پادشاهان
بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت
متعلق باشد و تحمل از دحام عوام نکند مثنوی

| | |
|---|---|
| که هنگام فرصت ندارد نگاه | حرامش بود نعمت پادشاه |
| به بیهوده گفتن مبر قدر خویش | مجال سخن تا نبینی ز پیش |

گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت بچندین مدت

برانداخت برآید که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین ست
نه طعمهٔ اخوان الشیاطین **بیت** ابلهی کو بروز روشن شمع کافوری
نهد زود بینی کش بشب روغن نماند در چراغ یکی از
وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که
چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجرا دارند تا در نفقت
اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت
نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن **نظم**

| | |
|---|---|
| بروی خود در طماع باز نتوان کرد | چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد |
| **قطعه** کس نبیند که تشنگان حجاز | بلب آب شور گرد آیند |
| هر کجا چشمهٔ بود شیرین | مردم و مرغ و مور گرد آیند |

**حکایت** یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی
و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت دادند **مثنوی**

| | |
|---|---|
| چو دارند گنج از سپاهی دریغ | دریغ آیدش دست بردن بتیغ |
| چه مردی کند در صف کارزار | که دستش تهی باشد و کار زار |

یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی بود ملامت کردم

کردم و گفتم دوستی بی سپاس و سفله و ناحق شناس که باندک
تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حق نعمت سالیان در نوردد گفت اگر
بکرم معذور داری شاید که اسپم بی جو بود و نمد زینم بگرو و سلطان
که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بسر جوانمردی نتوان کرد **فرد**

| | |
|---|---|
| زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد | وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم |

**حکایت** یکی از وزرا معزول شده بحلقهٔ درویشان درآمد
و برکت صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد
ملک بار دگر باو دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد گفت معزولی به که مشغولی

| | |
|---|---|
| **رباعی** آنانکه بکنج عافیت بنشستند | دندان سگ و دهان مردم بستند |
| کاغذ بدریدند و قلم بشکستند | وز دست زبان حرف‌گیران رستند |

ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید
گفت نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد **فرد**

| | |
|---|---|
| همای بر همه مرغان از آن شرف دارد | که استخوان خورد و جانور نیازارد |

**حکایت** سیاه‌گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد
گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش

زندگانی میکنیم گفتندش اکنون که بطفیل حاجتش درآمدی و شکر نعمتش
اعتراف کردی چه اثر دیگر نیابی تا بحلقهٔ خاصانت درآرد
از بندگان مخلصت شمارد گفت از بطش وی همچنان ایمن نیستم **فرد**

| | |
|---|---|
| اگر صد سال گبر آتش فروزد | اگر یکدم درو افتد بسوزد |

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما
گفته اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بودن که وقتی بسلامی
برنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار

هنر ندیمانست و عیب حکیمان **فرد**

| | |
|---|---|
| تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار | بازی و ظرافت بندیمان بگذار |

**حکایت** یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من
آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه
نمی آرم و بارها در دلم آمد که باقلیمی دگر نقل کنم تا در آن صورت که
زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد **بیت**

| | |
|---|---|
| بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست | بس جان بلب آمد که برو کس نگریست |

باز از شماتت اعدا براندیشم که بطعنه در قفای من بخندند

وستی برادر حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند قطعه

ببین آن بی حمیت را که هرگز | نخواهد دید روی نیک بختی
که آسانی گزیند خویشتن را | زن و فرزند بگذارد بسختی

و درین علم محاسبت چنانکه معلوم است چیزی می‌دانم اگر بجاه شما شغلی معین شود
که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن بیرون آمدن نتوانم
گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید و بیم یعنی امید نان
و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد بدان امید متعرض این بیم شدن

قطعه
کس نیاید بخانهٔ درویش | که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو | یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی
نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد فرد

راستی موجب رضای خداست | کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکما گویند که چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان
و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باک قطعه

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی | که روز رفع تو باشد مجال دشمن تنگ

| تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک | زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ |
| --- | --- |

گفتم حکایت روباهی مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن افتان
و خیزان کسی گفتش که چه آفتست که موجب مخافتست گفتا شنیدم که شتر را
بسخره میگیرند گفت ای سفیه شتر را با شیر چه مناسبت است و او را با تو چه
مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند این شتر است و گرفتار آیم
کرا غم تخلیص من دارد که تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق
آورده شود مارگزیده مرده بود ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت
ولیکن متعنتان در کمینند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه سیرت حسن تست
بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آیی در آن حالت
کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی
و ترک ریاست گویی **فرد** بدریا در منافع بیشمارست اگر خواهی سلامت بر کنارست
رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی از حکایت من درهم کشید و
سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و کفایت است
و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان
بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند **قطعه**

دوست مشمار آنکه در نعمت زند ... لاف یاری و برادرخواندگی

دوست آن دانم که گیرد دست دوست ... در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض میشنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین آمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند کارش از آن درگذشت و بمرتبهٔ بالاتر از آن متمکن شد همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم فرد

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار ... که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست

شعر الا لا تجارن اخو البلیة ... فللرحمن الطاف خفیة

فرد منشین ترش از گردش ایام که صبر ... تلخ است ولیکن بر شیرین دارد

در آن قربت مرا با طایفهٔ یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم یکدو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم چه حالتست گفت آنچنانکه

تو گفتی طائفهٔ حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند **قطعه**

| | |
|---|---|
| نه بینی که پیش خداوند جاه | ستایش کنان دست بر بر نهند |
| اگر روزگارش در آرد ز پای | همه عالمش پای بر سر نهند |

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص گفتم در آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری **فرد**

| | |
|---|---|
| یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار | یا موج روزی افکندش مرده بر کنار |

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درویش بملامت خراشیدن و نمک بر جراحت پاشیدن برین کلمه اختصار کردم **قطعه**

| | |
|---|---|
| ندانستی که بینی بند بر پای | چو در گوشت نیاید پند مردم |
| دگر ره گر نداری طاقت نیش | مکن انگشت در سوراخ کژدم |

**حکایت** تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان

بصلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ بود و
ادراری معین کرده تا یکی از ایشان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان
ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی
کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد
و جفا کرد معذورش داشتم که لطیفان گفته اند قطعه

| | |
|---|---|
| در میر و وزیر و سلطان را | بی وسیلت مگرد پیرامن |
| سگ و دربان چو یافتند غریب | این گریبانش گیرد آن دامن |

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند و باکرامم در آوردند
و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم فرد
بگذار که بنده کمینم تا در صف بندگان نشینم گفت الله الله چه جای
این سخن است فرد گر بر سر و چشم ما نشینی نازت بکشم که نازنینی
فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد و گفتم قطعه

| | |
|---|---|
| چه جرم دید خداوند سابق الانعام | که بنده در نظر خویش خوار میدارد |
| خدای راست مسلم بزرگواری و حلم | که جرم بیند و نان بر قرار میدارد |

حاکم این سخن را عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا باز

[illegible]

بر قاعده ماضی مهیا دارند و مؤنث ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت
بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم **قطعه**

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید — روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد — که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

**حکایت** ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت و دست کرم
برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت **قطعه**

نیاساید مشام از طبله عود — بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن — که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را
بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکات کوتاه کن
که واقعها در پیش است و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت فروماندگی باشد

**قطعه** اگر گنجی کنی بر عامیان بخش — رسد هر کدخدائی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم — که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک زاده روی ازین سخن درهم آورد و موافق طبعش نیامد و مر او را
زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است

ما بجور و بخشم نه پاسبان که نگهدارم **بیت**

| | |
|---|---|
| قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت | نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت |

**حکایت** آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب میکردند و نمک نبود غلامی را بروستا دوانیدند تا نمک آرد نوشیروان گفت بقیمت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اندر جهان اول اندک بوده است هر کس که آمد برو مزید کرد تا بدین غایت رسید **قطعه**

| | |
|---|---|
| اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی | بر آورند غلامان او درخت از بیخ |
| به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد | زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ |

**حکایت** عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای عز و جل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را برو گمارد تا دمار از روزگارش بر آرد **بیت** آتش سوزان نکند با سپند آنچه کند دود دل مستمند سر جملهٔ حیوانات گویند که شیر است و اذل جانوران خر و باتفاق خر باربر به که شیر مردم در **مثنوی** مسکین خر اگر چه بی تمیز است

چون نهی بر دو عزیز کلوی خوانی بردار — به ز دیبان مردم آزار

بازآمدیم بحکایت وزیر غافل گویند ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او بقراین معلوم گشت در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت قطعه

| | |
|---|---|
| حاصل نشود رضای سلطان | تا خاطر بندگان نجویی |
| خواهی که خدای بر تو بخشد | با خلق خدای کن نکویی |

آورده‌اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباه وی تامل کرد و گفت قطعه

| | |
|---|---|
| نه هر که قوت بازوی منصبی دارد | بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف |
| توان بحلق فرو بردن استخوان درشت | ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف |

بیت

| | |
|---|---|
| نماند ستمکار بدروزگار | بماند بر او لعنت پایدار |

حکایت

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا زمانیکه ملک را بر آن لشکری خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم

مثنوی

ناسزایی را که بینی بخت یار / عاقلان تسلیم کردند اختیار

چون نداری ناخن درنده تیز / با بدان آن به که کم گیری ستیز

هر که با فولاد بازو پنجه کرد / ساعد مسکین خود را رنجه کرد

باش تا دستش ببندد روزگار / پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکران ناکردن
اولی طایفه از حکمای یونان متفق شدند که مرین درد را دوایی نیست
مگر زهره آدمیی که بچندین صفت موصوف باشد بفرمود طلب کردن
دهقان پسری را یافتند بران صورت که حکیمان گفته بودند پدر و
مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد
که خون یکی از رعیت ریختن سلامت نفس پادشه را روا باشد جلاد قصد
کرد پسر سر سوی آسمان برآورد و تبسم کرد ملک پرسید که درین حالت چه
جای خندیدنست گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی
برند و داد از پادشا خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا
مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش
اندر هلاک من می بیند بجز خدای عزوجل پناهی نمی بینم

بیت پیش که برآورم ز دستت فریاد | هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت
هلاک من اولی‌تر که خون چنین طفلی ریختن بیگناه سر و چشمش ببوسید و در کنار
گرفت و آزاد کرد و نعمت بی‌اندازه بخشید گویند همدران هفته صحت یافت

قطعه همچنان در فکر آن بیتم که گفت | پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور | همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش
برفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود و اشارت بکشتنش کرد تا دیگر
بندگان چنین فعل نیارند بنده سر پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت فرد

هر چه رود بر سرم چو تو پسندی رواست | بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

لیکن بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت
بخون من گرفتار آیی اجازت فرمای تا وزیر را بکشم پس آنگه
بقصاص او بفرمای خون من ریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده
گرفت وزیر را گفت چگونه مصلحت می‌بینی وزیر گفت ای خداوند جهان
مصلحت آن می‌بینم که از بهر خدا و صدقه گور پدر او را آزاد کنی

اثر کردی تا مرا نیز در بلایی بیفکند گناه از منست و قول حکیمان معتبر که گفته اند

**قطعه**

| | |
|---|---|
| چو کردی با کلوخ انداز پیکار | سر خود را بنادانی شکستی |
| چو تیر انداختی بر روی دشمن | چنان دان کاندر آماجش نشستی |

**حکایت** ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنانرا
در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقا از وحرکتی در نظر ملک
ناپسند آمد مصادرت فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان پادشاه
بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او
رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی **قطعه**

| | |
|---|---|
| صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا | در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن |
| سخن آخر بدهان میگذرد موذی را | سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن |

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بیرون آمد به بقیتی در زندان بماند
آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آنطرف
قدر چنان بزرگوار ندانستند و بیعزتی کردند اگر رای عزیز فلان
احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر
سعی کرده آید و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر

**بیت**

| | |
|---|---|
| هم پیش تو از دستت اگر خواهم داد | پیش که بر آورم ز دستت فریاد |

سلطان را دل ازین سخن بهم بر آمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر که خون چنین طفلی ریختن بیگناه سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و آزاد کرد و نعمت بی اندازه بخشید گویند هم در آن هفته صحت یافت

**قطعه**

| | |
|---|---|
| پیلبانی بر لب دریای نیل | همچنان در فکر آن بیتم که گفت |
| همچو حال تست زیر پای پیل | زیر پایت گر بدانی حال مور |

**حکایت** یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود و اشارت بکشتنش کرد تا دیگر بندگان چنین فعل نیارند بنده سر پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت **فرد**

| | |
|---|---|
| بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست | هر چه رود بر سرم چو تو پسندی رواست |

لیکن بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی اجازت فرمای تا وزیر را بکشم پس آنگه بقصاص او بفرمای خون من ریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چگونه مصلحت می بینی وزیر گفت ای خداوند جهان مصلحت آن می بینم که از بهر خدا و صدقه گور پدر او را آزاد کنی

اثر کونی تا مرا نیز در بلائی نیفکند که ناجنس است و قول حکیمان معتبر که گفته اند

**قطعه**

چو کردی با کلوخ انداز پیکار / سر خود را بنادانی شکستی

چو تیر انداختی بر روی دشمن / چنان دان کاندر آماجش نشستی

**حکایت** ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقا از وی حرکتی در نظر ملک ناپسند آمد مصادرت فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی **قطعه**

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا / در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن

سخن آخر بدهان میگذرد موذی را / سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بدر آمد و ببقیتی در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بیعزتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده آید و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر

خواجه چون برین وقوف یافت از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر که اگر برملا
افتد فتنه نباشد بر قفای ورق نوشت و روان کرد یکی از
متعلقان که برین واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس
فرموده با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر
فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت برخواندند نبشته بود که حسن ظن
بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که فرمودند بنده را
امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندان است و
باندک مایه تغیر خاطری با ولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد فرد

| | |
|---|---|
| آنرا که بجای تست هر دم کرمی | عذرش بنه ار کند بعمری ستمی |

ملک را سیرت حق شناسی او خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست
که خطا کردم که ترا بی جرم و خطا بیازردم گفت ای خداوند بنده درین
حالت مر خداوند را خطائی نمی بیند بلی تقدیر خداوند تعالی چنین بود
که مرین بنده را مکروهی رسد پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت
برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند مثنوی

| | |
|---|---|
| گر گزندت رسد ز خلق مرنج | که نه راحت رسد ز خلق نه رنج |

از خداوان خلاف دشمن و دوست | که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد | از کماندار بیند اهل خرد

**حکایت** یکی را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان میگفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران بلهو و لعب مشغول و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید فریاد و خروش از نهادش برآمد پرسیدندش که چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خدای تعالی همین مثال دارد

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه | سیوم هر آینه دروی کند بلطف نگاه
**مثنوی** مهتری در قبول فرمانست | ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد | سر خدمت بر آستان دارد

**حکایت** ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی برو گذر کرد و گفت **بیت**

ماری تو که هر که را ببینی بزنی | یا بوم که هر کجا نشینی بکنی
**قطعه**
زورت ار پیش میرود با ما | با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین | تا دعائی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحتش درهم کشید و بدو التفات
نکرد تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت
و از بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند اتفاقا همان شخص بروی بگذشت
دیدش که با یاران همی گفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من

افتاد گفت از دود دل درویشان قطعه

| | |
|---|---|
| حذر کن ز دود درونهای ریش | که ریش درون عاقبت سر کند |
| بهم بر مکن تا توانی دلی | که آهی جهانی بهم بر کند |

لطیفه بر تاج کیخسرو نوشته بود قطعه

| | |
|---|---|
| چه سالهای فراوان و عمرهای دراز | که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت |
| چنانکه دست بدست آمدست ملک بما | بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت |

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود سه صد و شصت
بند فاخر دانستی و هر روز از آن نوعی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از
شاگردان میلی داشت سه صد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر
یکی بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و
صنعت سرآمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبودی

تا بحدیکه پیش ملک آن روز کار گفته بود که استاد را فضیلتی که بر منست
از روی بزرگیست و حق تربیت و اگرنه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت
با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع
ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران روی زمین
حاضر شدند پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر کوه رویین بودی
از جای برکندی استاد دانست که جوان بقوت ازو برترست بدان
بند غریب که ازوی نهان داشته بود با وی درآویخت پسر دفع آن
ندانست و بهم برآمد استاد از زمینش بدو دست بالای سر برد و بر زمین زد
غریو از خلق برخاست ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و
پسر را زجر فرمود و ملامت کرد که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت
کردی و بسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزورآوری بر من
دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه مانده بود و همه عمر از من دریغ
میداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روزی
نگه میداشتم که زیرکان گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر
دشمنی کند تواند نشنیده که چه گفت آنکه از پروردهٔ خویش جفا دید قطعه

ای استطاعت یابد بر دشمنی ۱۲

یا وفا خود نبود در عالم یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد

**حکایت** درویشی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی بر وی بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملک قناعتست بدو التفات نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت این طایفهٔ خرقه پوشان امثال بهائمند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد خدمتی نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت از او دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیتند نه رعیت از بهر طاعت ملوک **قطعه**

پادشه پاسبان درویش است — گرچه رامش بفر دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست — بلکه چوپان برای خدمت اوست

**قطعه**

یکی امروز کامران بینی — دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد — خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست — چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند — نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من تمنائی بکن گفت آن همی‌خواهم که دگرباره زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت بیت

| | |
|---|---|
| دریاب کنون که نعمتت هست بدست | کاین دولت و ملک میرود دست بدست |

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغول می‌باشم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای عز و جل را چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جملهٔ صدیقان بودمی قطعه

| | |
|---|---|
| گر نه امید و بیم راحت و رنج | پای درویش بر فلک بودی |
| گر وزیر از خدا بترسیدی | همچنان کز ملک ملک بودی |

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت کرد گفت ای ملک موجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی که این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند قطعه

| | |
|---|---|
| دوران بقا چو باد صحرا بگذشت | تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت |
| پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد | در گردن او بماند و بر ما بگذشت |

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست

Had I but served my God as I have served my King — He would not have forsaken me in mine old days.

حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و
هر یک از ایشان دگرگونه رای همی زدند و ملک همچنان تدبیری اندیشه کرد
بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را
چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار
معلوم نیست و رای همگنان در مشیت است که صواب آید یا خطا
پس موافقت رای ملک اولیتر است تا اگر خلاف صواب آید
بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم که گفته اند مثنوی

| | |
|---|---|
| خلاف رای سلطان رای جستن | بخون خویش باشد دست شستن |
| اگر خود روز را گوید شبست این | ببایدگفتن اینک ماه و پروین |

حکایت شیادی گیسوان بافت یعنی علویست و با قافله حجاز بشهر در آمد
و چنان نمود که از حج می آید و قصیده پیش ملک برد و دعوی
کرد که من گفته ام نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش بیکران فرمود تا یکی از
ندمای حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت
من او را عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفت
من او را میشناسم و پدرش نصرانی بود در ملطیه بدانستند که شریف نیست

وشعرش را در دیوان انوری بیافتند ملک فرمود تا بزنندش و
نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین
سخنی مانده است در خدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که
خواهی سزاوارم گفت آن چیست گفت **قطعه**

| | |
|---|---|
| غریبی گرت ماست پیش آورد | دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ |
| اگر راست میخواهی از من شنو | جهاندیده بسیار گوید دروغ |

ملک را خنده گرفت گفت ازین راست تر سخن تا عمر او باشد نگفته است
فرمود تا آنچه مامول وست مهیا دارند و بدلخوشی او را گسیل کنند
**حکایت** یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده که
مرا فلان سرهنگ زاده دشنام مادر داد هارون الرشید ارکان دولت را
گفت جزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن
و دیگری بمصادرت و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی
واگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده چندانکه از حد نگذرد پس آنگه
ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم **قطعه**

| | |
|---|---|
| نه مردست آن بنزدیک خردمند | که با پیل دمان پیکار جوید |

| | |
|---|---|
| بلی مردان کسیست از روی تحقیق | که چون خشم آیدش باطل نگوید |

حکایت با طائفهٔ بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد و دو برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دوانرا که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب رفت تا یکی را برهانید آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر کردی و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و سببی دیگر هست گفتم آن چیست گفت میل خاطر من برهانیدن این یکی بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده بودم مرا بر شتری نشاند و از دست آن دگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله تعالی من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء فعلیها قطعه

| | |
|---|---|
| تا توانی درون کس مخراش | کاندرین راه خارها باشد |
| کار درویش مستمند برآر | که ترا نیز کارها باشد |

حکایت دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر بسعی بازو خوردی باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت

مشقت کار کردن همی گفت تو چرا کاری نکنی تا از مذلت خدمت
رستگاری یابی که خردمندان گفته اند که نان خود خوردن و نشستن
به که کمر زرین بخدمت بستن **بیت**

| | |
|---|---|
| بدست آهک تفته کردن خمیر | به از دست بر سینه پیش امیر **قطعه** |
| عمر گرانمایه درین صرف شد | تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا |
| ای شکم خیره بنانی بساز | تا نکنی پشت بخدمت دوتا |

**حکایت** کسی مژده پیش انوشیروان عادل برد و گفت شنیدم که
فلان دشمن ترا خدای تعالی بر داشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت **فرد**

| | |
|---|---|
| اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست | که زندگانی ما نیز جاودانی نیست |

**حکایت** گروهی حکما در بارگاه کسری بمصلحتی در سخن همی گفتند
و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود سوال کردندش که
چرا با ما درین بحث سخن نگوئی گفت وزیران بر مثال اطبا اند
و طبیب دارو ندهد مگر بسقیم پس چون بینم که رای شما بر صواب است
مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد **مثنوی**

| | |
|---|---|
| چو کاری بی فضول من بر آید | مرا در وی سخن گفتن نشاید |

| | |
|---|---|
| وگر بینم که نابینا و چاه است | اگر خاموش بنشینم گناه است |

**حکایت** هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این ملک الا به خسیس‌ترین بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت آورده‌اند که عقل و درایت او تا بجائی بود که طائفه حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل و باران بی وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن حکیم درویش گفت مثنوی

| | |
|---|---|
| اگر روزی بدانش بر فزودی | ز نادان تنگ روزی‌تر نبودی |
| بنادانان چنان روزی رساند | که دانایان از آن حیران بمانند |

مثنوی

| | |
|---|---|
| بخت و دولت بکاردانی نیست | جز بتایید آسمانی نیست |
| کیمیاگر بغصه مرده و رنج | ابله اندر خرابه یافته گنج |
| اوفتادست در جهان بسیار | بی تمیز ارجمند و عاقل خوار |

**حکایت** یکی را از ملوک کنیزک چینی آوردند خواست تا در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم رفت

ومرا و را لبسیاهی بخشید فراش که لب زبرینش از پره بینی
درگذشته بود و زیرینش بگریبان فرو هشته هیکلی که صخر جنی
از طلعت او برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی فرد

تو گوئی تا قیامت زشت روئی
بر او ختمست و بر یوسف نکوئی

قطعه

شخصی نه چنان کریه منظر
کز زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلی نعوذ بالله
مردار بآفتاب مرداد

آورده اند که دران مدت سیاه را نفس طالب بود و شهوت غالب
مهرش بجنبید مهرش برداشت تا بامدادان که ملک کنیزک را جست
و نیافت حکایت بگفتندش خشم بگرفت و فرمود تا سیاه را
با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق در اندازند
یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و
گفت سیاه بیچاره را درین خطائی نیست که سایر بندگان بنواخت خداوندی
متعودند گفت اگر در مفاوضت او شبی تاخیر کردی چه شدی که
من او را افزون تر از بهای کنیزک بدادمی گفت ای خداوند
فرمودی معلومست لیکن نشنیدی که حکما گفته اند قطعه

| | |
|---|---|
| تشنه سوخته در چشمه روشن چو رسید | تو مپندار که از پیل دمان اندیشد |
| ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان | عقل باور نکند کز رمضان اندیشد |

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خورده هم او را شاید قطعه

| | |
|---|---|
| هرگز او را بدوستی مپسند | که رود جای ناپسندیده |
| تشنه را دل نخواهد آب زلال | نیم خورده دهان گندیده |

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر بیش از این بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای عز و جل هر مملکتی را که بگرفتم رعیتش را نیازردم و نام خیرات گذشتگان باطل نکردم و نام پادشاهان جز به نیکویی نبردم بیت

| | |
|---|---|
| بزرگش نخوانند اهل خرد | که نام بزرگان بزشتی برد |
| قطعه این همه هیچست چون می بگذرد | بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار |
| نام نیک رفتگان ضایع مکن | تا بماند نام نیکت پایدار |

## باب دوم در اخلاق درویشان حکایت

یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم قطعه

هر کرا جامه پارسا بینی
پارسادان و نیک مرد انگار

ور ندانی که در نهانش چیست
محتسب را درون خانه چه کار

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه همی مالید و همی نالید که یا غفور و یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید قطعه

عذر تقصیر خدمت آوردم
که ندارم بطاعت استظهار

عاصیان از گناه توبه کنند
عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت

فقره اصنع بی ما انت اهله بیت

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم
بنده را فرمان نباشد هرچه فرمائی برآنم

قطعه بر در کعبه سائلی دیدم
که همیگفت و میگرستی خوش

می نگویم که طاعتم بپذیر
قلم عفو بر گناهم کش قطعه

| | |
|---|---|
| خلق در ملک خدا از همه جنسی باشند | صاحبان جرم و گنه بیدریکه ما زده ایم |
| گر کسی را عملی هست امیدی دارد | ما گدایانیم درین ملک نه بازرگانیم |

**حکایت** عبد القادر گیلانی را دیدند رحمة الله علیه در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده بود و میگفت ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم مرا روز قیامت نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم **قطعه**

| | |
|---|---|
| روی بر خاک عجز میگویم | هر سحرگه که باد می آید |
| ای که هرگز فرامشت نکنم | هیچت از بنده یاد می آید |

**حکایت** دزدی بخانهٔ پارسائی درآمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دل تنگ شد پارسا خبر شد گلیمی که بران خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود **قطعه**

| | |
|---|---|
| شنیدم که مردان راه خدا | دل دشمنان را نکردند تنگ |
| ترا کی میسر شود این مقام | که با دوستانت خلافست و جنگ |

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان کز پست عیب گیرند و در پیشت میرند

| | |
|---|---|
| **فرد** در برابر چو گوسفند سلیم | در قفا همچو گرگ مردم خوار |
| **فرد** هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد | بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد |

**حکایت** یکی چند از روندگان متفق در سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت درویشان بگردانیدن و فائده دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدر قوت و سرعت همی شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر

**شعر**

ان لم اکن راکب المواشی اسعی لکم حامل الغواشی

یکی از آن میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان برآمده بود و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد **شعر**

| | |
|---|---|
| چه دانند مردم که در جامه کیست | نویسنده داند که در نامه چیست |

از آنجا که سلامت حال درویشانست گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند

**مثنوی**

| | |
|---|---|
| صورت حال عارفان دلقست | این قدر بس چو روی در خلقست |
| در عمل کوش و هر چه خواهی پوش | تاج بر سر نه و علم بر دوش |
| ترک دنیا و شهوتست و هوس | پارسائی نه ترک جامه و بس |
| در کزاگند مرد باید بود | بر مخنث سلاح جنگ چه سود |

روزی تا بشب رفته بودیم وشبانگه در پای حصاری خفته که
دزدی بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میرود وبغارت میرفت

| | |
|---|---|
| فرد پارسا بین که خرقه در بر کرد | جامهٔ کعبه را جل خر کرد |

چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی برفت ودرجی بدزدید
تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود ورفیقان بیگناه
خفته بامدادان همه را بقلعه آوردند وبزدند وبزندان کردند از آن تاریخ
ترک صحبت گفتیم وطریق عزلت گرفتیم السلامة فی الوحدة قطعه

| | |
|---|---|
| چو از قومی یکی بیدانشی کرد | نه که را منزلت ماند نه مه را |
| نمی بینی که گاوی در علفزار | بیالاید همه گاوان ده را |

گفتم سپاس ومنت خدای را عز وجل که از فواید درویشان محروم نماندم
اگرچه بصورت از صحبت جدا افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید
گشتم وامثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید مثنوی

| | |
|---|---|
| بیک ناتراشیده در مجلسی | برنجد دل هوشمندان بسی |
| اگر برکه پر کنند از گلاب | سگی در وی افتد شود منجلاب |

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند

بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند
بیشتر از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق وی زیادت کنند فرد

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی | کین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خود آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری داشت
صاحب فراست گفت ای پدر در مجلس سلطان طعام نخوردی
گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت
نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست | عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور | روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب خیز
و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم
و همه شب دیده بهم نبسته و مصحف عزیز بر کنار گرفته و طائفه گرد ما
خفته پدر را گفتم ازین جماعت یکی سر بر نمیدارد که دوگانه بگزارد
چنان خواب غفلت برده اند که گوئی نخفته اند که مرده اند گفت
جان پدر اگر تو نیز بخفتی از آن به که در پوستین خلق افتی قطعه

| | |
|---|---|
| نه بیند مدعی جز خویشتن را | که دارد پردهٔ پندار در پیش |
| گرت چشم خدا بینی ببخشند | نه بینی هیچکس عاجزتر از خویش |

حکایت یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغت میکردند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم

**شعر** کُفِیتَ اَذَیً یَا مَن یَعُدُّ مَحَاسِنِی عَلَانِیَتِی هٰذَا وَلَم تَدرِ بَاطِنِی

| | |
|---|---|
| **قطعه** شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست | وز خبث باطنم سر خجلت نهاده پیش |
| طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق | تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش |

حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او مشهور بجانب دمشق برآمد بر کنار برکه کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بحوض درافتاد و مشقت بسیار از آن جایگه خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی از جملهٔ اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدنست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که درین قامتی آب

آب از هلاک چیزی نماند شیخ درین فکرت زمانی فرورفت پس از
تامل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده که سید عالم صلی الله علیه و سلم
گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب
و لا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتیکه چنین فرمود بجبرئیل
و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی
مشاهدة الابرار بین التجلی و الاستتار مینماید و میرباید

**فرد**

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی — بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

**قطعه**

اشاهد من اهوی بغیر وسیلة — فیلحقنی شأن اضل طریقا
یؤجج نارا ثم یطفی برشة — لذاک ترانی محرقا و غریقا

**مثنوی**

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند — که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی — چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست — دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینم — گهی بر پشت پای خود نبینم
اگر درویش بر حالی بماندی — سر دست از دو عالم بر فشاندی

**حکایت** در جامع بعلبک وقتی کلمهٔ همی گفتم بطریق وعظ با جماعتی

افسرده دل مرده راه از عالم صورت بعالم معنی نبرده دیدم که
در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه
در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معنی این آیت
که و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجائی رسانید که میگفتم قطعه

| | |
|---|---|
| دوست نزدیکتر از من بمن است | وین عجب‌تر که من از وی دورم |
| چکنم با که توان گفت که او | در کنار من و من مهجورم |

من از شراب این سخن مست بودم و فضاله قدح در دست که رونده
برکنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر کرد نعرهٔ بزد که
دیگران بموافقت وی در خروش آمدند و خامان مجلس در
جوش گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور قطعه

| | |
|---|---|
| فهم سخن چون نکند مستمع | قوت طبع از متکلم مجوی |
| فسحت میدان ارادت بیار | تا بزند مرد سخنگوی گوی |

حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند
سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار قطعه

| | |
|---|---|
| پای مسکین پیاده چند رود | کز تحمل ستوه شد بختی |

| | |
|---|---|
| تا شود جسم فربهی لاغر | لاغری مرده باشد از سختی |

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی و نشنیده که گفته اند **بیت**

| | |
|---|---|
| خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت | شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت |

**حکایت** پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد مدتها دران رنجور بود و شکر خدای عز و جل علی الدوام گفتی پرسیدندش که شکر چه میگوئی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی **قطعه**

| | |
|---|---|
| اگرم زار بکشتن دهد آن یار عزیز | تا نگوئی که دران دم غم جانم باشد |
| گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد | که دل آزرده شد از من غم آنم باشد |

یعنی مردان خدای مصیبت را بر معصیت اختیار کنند نه بینی که یوسف صدیق در انحالت چه گفت قال رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه

**حکایت** درویشی را ضرورتی روی نمود گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من اورا بحل کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع

امام ابی یوسف پس حجت حاکم موافق فقه نیست مگر آنکه گویند که حاکم شافعی بود و نزد شوافع با وجود شبهه حد ساقط نمی شود ۱۲ خلاصه شرح نور الله احراری

فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست ست ولیکن هرکه از مال وقف و چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یملک هر چه درویشان راست وقف محتاجان ست حاکم ازوی دست بداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب شعر

| | |
|---|---|
| چون بسختی در بمانی تن بعجز اندر مده | دشمنان را پوست کن دوستان را پوستین |

**حکایت** یکی از پادشاهان پارسائی را دید گفت هیچت از ما یاد می آید گفت بلی وقتی که خدای را فراموش میکنم **فرد**

| | |
|---|---|
| هر سو دود آنکس ز در خویش براند | وانرا که بخواند بدر کس ندواند |

**حکایت** یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه که مردم بخلاف آن می پنداشتند ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشت ست و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ **قطعه**

| | |
|---|---|
| ولقمه بسپچه کار آید و تسبیح و مرقع | خود را ز عملهای نکوهیده بری دار |
| حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست | درویش صفت باش و کلاه تتری دار |

حکایت پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم و معلومی نداشت خرامان همی رفت و میگفت قطعه

| | |
|---|---|
| نه باشتر سوارم نه چو اشتر زیر بارم | نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم |
| غم موجود و پریشانی معدوم ندارم | نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم |

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود در رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش فراز آمد و گفت

ما بسختی نه بمردیم و تو بربختی بمردی بیت

| | |
|---|---|
| شخصی همه شب بر سر بیمار گریست | چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست قطعه |
| ای بسا اسپ تیز رو که بماند | که خر لنگ جان بمنزل برد |
| بسکه در خاک تندرستان را | دفن کردیم و زخم خورده نمرد |

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت کند

آورده‌اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد **قطعه**

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز — پوست بر پوست بود همچو پیاز

پارسایان روی در مخلوق — پشت بر قبله میکنند نماز

**فرد** چون بنده خدای خویش خواند — باید که بجز خدا نداند

**حکایت**

کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بی‌قیاس ببردند بازرگانان گریه و زاری بسیار کردند و خدا و پیغمبر شفاعت آوردند فایده نبود

**شعر** چو پیروز شد دزد تیره روان — چه غم دارد از گریهٔ کاروان

لقمان حکیم اندران کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان ایشان را مگر نصیحتی کنی و موعظتی گوئی باشد که برخی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت دریغ کلمهٔ حکمت باشد با ایشان گفتن **قطعه**

آهنی را که موریانه بخورد — نتوان برد ازو بصیقل زنگ

با سیه دل چه سود گفتن وعظ — نرود میخ آهنی در سنگ **قطعه**

بروزگار سلامت شکستگان دریاب — که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی — بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت چندانکه مرا شیخ اجل ابو الفرج بن جوزی رحمة الله علیه ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و مخالطت حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی فرد

قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را — محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی برسیدم و دران میان مطربی دیدم بیت

گوئی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش — ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان از وی در گوش و گهی بر لب که خاموش شعر

تهاج الی صوت الاغانی لطیبة — وانت مغن ان سکت نطیب

نه بیند کسی در سماعت خوشی — مگر وقت رفتن که دم در کشی

مثنوی چون در آواز آمد آن بربط سرا — کدخدا را گفتم از بهر خدا

زیبقم در گوش کن تا نشنوم — یا درم بگشای تا بیرون شوم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند محنت بروز آوردم قطعه

موذن بانگ بی هنگام برداشت — نمیداند که چند از شب گذشتست

درازی شب از مژگان من پرس — که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و
پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من
در حق وی خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم نهفته بخندیدند
یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز
کرد که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ چنین
مطربی دادن که همه عمرش درمی در کف نبوده است و قراضه در دف او

| | |
|---|---|
| مطربی دور ازین خجسته سرای | کس دو بارش ندید در یک جای |
| راست چون بانگش از دهن برخاست | خلق را موی بر بدن برخاست |
| مرغ ایوان ز هول او برمید | مغز ما برد و حلق خود بدرید |

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت این شخص
ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف گردان تا همچنین تقرب
نماییم و بر مطایبت که کردم استغفار کنیم گفتم بعلت آنکه شیخ اجلم بارها
بترک سماع فرموده است و مواعظ بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده
تا امشب که مرا طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد
بدست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم

شیخ نظام الدین اولیا چون حضرت شیخ [illegible] نقل کلام شخصی کرد [illegible]
نظام الدین اولیا خوانند [illegible] بدون اشارت [illegible]

و در تاج اسامی دستار خانه پیش نشاده بلند ۱۲ شرح مطایبت خوش طبعی و مزاح کردن ۱۲ شرح مخالطت آمیزش کردن با مردم ۱۲ شرح

قطعه

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین | گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد

ور پرده عشاق و نهاوند و حجاز است | از حنجره مطرب مکروه نزیبد

حکایت لقمان را گفتند که ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم قطعه

نگویند از سر بازیچه حرفی | کزان پندی نگیرد صاحب هوش

و گر صد باب حکمت پیش نادان | بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی بکردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی قطعه

اندرون از طعام خالی دار | تا درو نور معرفت بینی

تهی از حکمتی بعلت آن | که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق در آمد بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحمائد مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرده و زبان طاعنان در حق وی

همچنان راز که بر قاعده اول ست و زید بصلاحش ایمن نی فرد

| | |
|---|---|
| بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای | نتوان همی آن از زبان مردم رست |

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد و گفت از زبان مردم برنجم جوابش داد و گفت شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که می پندارندت قطعه

| | |
|---|---|
| چند گوئی که بداندیش و حسود | عیب گویان من مسکینند |
| گه بخون ریختنم برخیزند | گه به بد خواستنم بنشینند |
| نیک باشی و بدت گوید خلق | به که بد باشی و نیکت بینند |

لیک مرا حسن ظن خلایق در حق من بکمالست و من در عین نقصان روا باشد اندیشه کردن و تیمار خوردن شعر

| | |
|---|---|
| انی لمستتر من عین جیرانی | والله یعلم اسراری و اعلانی |
| قطعه در بسته بروی خود ز مردم | تا عیب نگسترند ما را |
| در بسته چه سود عالم الغیب | دانای نهان و آشکارا |

حکایت پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن رباعی

| | |
|---|---|
| تو نیکو روش باش تا بدسگال | بنقص تو گفتن نیابد مجال |
| چو آهنگ بربط بود مستقیم | کی از دست مطرب خورد گوشمال |

حکایت یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست
گفت ازین پیش طایفه بودند در جهان بصورت پراکنده و
بمعنی جمع و اکنون خلقی اند بظاهر جمع و بدل پراکنده قطعه

| | |
|---|---|
| چو هر ساعت از تو بجائی رود دل | بتنهائی اندر صفائی نبینی |
| ورت مال و جاهست و زرع و تجارت | چو دل با خدایست خلوت نشینی |

حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و
سحر بر کنار بیشه خفته شوریده که دران سفر همراه ما بود
سحرگاهان نعره بر زد و راه بیابان گرفت و یک نفس
آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را
دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و
غوکان در آب و بهائم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد
همه در تسبیح و من بغفلت خفته کجا روا باشد قطعه

| | |
|---|---|
| دوش مرغی بصبح می نالید | عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش |

| | |
|---|---|
| یکی از دوستان مخلص را | مگر آواز من رسید بگوش |
| گفت باور نداشتم که ترا | بانگ مرغی چنین کند مدهوش |
| گفتم این شرط آدمیت نیست | مرغ تسبیح خوان و ما خاموش |

حکایت وقتی در سفر حجاز طائفهٔ جوانان صاحبدل همراه ما بودند همدم و همقدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه بر گفتندی و عارفی در سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم به نخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی بر آورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت و برفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمی‌کند رباعی

| | |
|---|---|
| دانی که چه گفت مرا آن بلبل سحری | تو خود چه آدمی که ز عشق بیخبری |
| اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب | گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری |
| وعند هبوب الناشرات علی الحمی | تمیل غصون البان لا الحجر الصلد |

| | |
|---|---|
| به ذکرش هر چه بینی در خروش است | ولی داند درین معنی که گوش است |
| نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست | که هر خاری به تسبیحش زبانیست |

**حکایت** یکی از ملوک مدت عمرش سپری شد و قایم مقامی
نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسیکه از در شهر در آید
تاج شاهی بر سر وی نهید و تفویض مملکت بوی کنید اتفاقاً
اول کسیکه در آمد گدائی بود همه عمر لقمه اندوخته و
رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک
بجا آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزائن بدو کردند و مدتی
ملک راند تا بعضی امرای دولت گردن از طاعت او
بپیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت خاستن گرفتند و
بمقاومت لشکر آراستن فی الجمله سپاه و رعیت بهم بر آمدند و بر
طرف بلاد از قبضهٔ تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه
خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی
قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت
منت خدایرا عز و جل که گلت از خار بر آمد و بخت بلند رهبری کرد و

و اقبال و سعادت یاوری تا بدین پایه رسید ان مع العسر یسرا

**شعر**

شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده ‌‌ درخت وقت برهنه ست و وقت پوشیده

گفت ای عزیز تعزیتم گوی که جای تهنیت نیست انگه که تو دیدی

غم نانی داشتم و امروز غم جهانی

**مثنوی**

اگر دنیا نباشد دردمندیم ‌‌ وگر باشد بمهرش پای بندیم

بلائی زین جهان آشوب تر نیست ‌‌ که رنج خاطرست ار هست و گر نیست

**قطعه**

مطلب گر توانگری خواهی ‌‌ جز قناعت که دولتیست هنی

گر غنی زر بدامن افشاند ‌‌ تا نظر در ثواب او نکنی

کز بزرگان شنیده ام بسیار ‌‌ صبر درویش به که بذل غنی

**فرد**

اگر بریان کند بهرام گوری ‌‌ نه چون پای ملخ باشد ز موری

**حکایت** ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم آمدی گفت یا ابا هریرة زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کسی اورا دوست گرفته است و عشق آورده گفت برای آنکه

هر روز تشویش دید مگر در بستان که محبوب است شعر

بدیدار مردم شدن عیب نیست
ولیکن نه چندانکه گویند بس

اگر خویشتن را ملامت کنی
ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت پس بی اختیار از وی صادر شد گفت ای درویشان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزه‌ای بر من ننوشتند و راحتی بدرون من رسید شما بکرم معذور دارید مثنوی

شکم زندان بادست ای خردمند
ندارد هیچ عاقل باد در بند

چو باد اندر شکم گیرد فروهل
که باد اندر شکم بارست بر دل

شعر حریف کج انجان ناسازگار
چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب که سابقه در میان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت این چه حالتست گفتم چه گویم شعر

همی گریختم از مردمان بکوه و دشت | که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت | که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت
فرو رفتن پای در زنجیر پیش دوستان | به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم باز خرید و با خویشتن بحلب برد و دختری داشت بنکاح من در آورد مدتی برآمد بدخوئی و ستیزه روئی آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص میکرد شعر

زن بد در سرای مرد نکو | هم درین عالم است دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار | وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همیگفت تو آن نیستی که پدرم ترا از فرنگ باز خرید گفتم بلی من آنم که بده دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد مثنوی

شنیدم گوسفندی را بزرگی | رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید | روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی | چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت اوقات عزیز چون میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعا و حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف معین دارند و بار عیال از دل او برخیزد

**مثنوی**

| | |
|---|---|
| ای گرفتار پای بند عیال | دگر آزادگی مبند خیال |
| غم فرزند و نان و جامه و قوت | بازت آرد ز سیر در ملکوت |
| همه روز اتفاق میسازم | که بشب با خدای پردازم |
| شب چو عقد نماز بر بندم | چه خورد بامداد فرزندم |

حکایت یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت نزدیک وی رفت گفت اگر مصلحت بینی بشهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین به دست دهد و دیگران هم به برکات انفاس شما مستفید گردند و بصالح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد روی برتافت یکی از وزیران گفتش

پاس خاطر ملک را روا باشد که دو سه روزی بشهر آئی و کیفیت بیکان
معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار
کدورتی باشد اختیار باقی ست آورده اند که عابد بشهر درآمد
و بستان سرای خاص ملک بدو پرداختند مقامی
دلگشای روان آسای چون بهشت **مثنوی**

| | |
|---|---|
| گل سرخش چو عارض خوبان | سنبلش همچو زلف محبوبان |
| همچنان از نهیب برد عجوز | شیرناخورده طفل دایه هنوز |
| وافانین علیها جلنار | علقت بالشجر الاخضر نار |

ملک در حال کنیزک ماه روی پیش او فرستاد که وصفش اینست **شعر**

| | |
|---|---|
| ازین مه پاره عابد فریبی | ملائک صورتی طاوس زیبی |
| که بعد از دیدنش صورت نبندد | وجود پارسایان را شکیبی |

همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال **قطعه**

| | |
|---|---|
| هلک الناس حوله عطشا | وهو ساق یری و لا یسقی |
| دیده از دیدنش نگشتی سیر | همچنان کز فرات مستسقی |

عابد از طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف

پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوت تمتع یافتن و در
جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته اند
زلف خوبان زنجیر پای عقل است و دام مرغ زیرک **بیت**

| | |
|---|---|
| در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش | مرغ زیرک به حقیقت منم امروز و تو دامی |

فی الجمله دولت وقت مجموع بر زوال آمد چنانچه گویند **قطعه**

| | |
|---|---|
| هر که هست از فقیه و پیر و مرید | وز زبان آوران پاک نفس |
| چون به دنیای دون فرود آمد | به عسل در بماند پای مگس |

باری دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیأت
نخستین بگردیده و سرخ و سپید بر آمده و فربه شده و بر بالش دیبا
تکیه زده و غلام پری پیکر بمروحه طاوسی بر بالای سر استاده
بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک
بانجام سخن گفت چنین که من این هر دو طایفه را دوست دارم
کس ندارد یکی علما و دیگر زهاد وزیر فیلسوف جهان دیده
حاذق که با او بود گفت ای خداوند روی زمین
شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نکوئی کنی علما را زر بده

تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند قطعه

خاتون خوب صورت پاکیزه روی را — نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت فرخنده رای را — نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش
فرد تا مرا هست و دیگرم باید — گر نخوانند زاهدم شاید

## حکایت مطابق این سخن

همچنین پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین درم دهم زاهدان را چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد تا بزاهدان صرف کند گویند غلامی عاقل هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایتست آنچه من دانم درین ملک چهارصد زاهدست گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست نمی‌ستاند و آنکه میستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق درویشان

درویشان و خدای پرستان ارادت ست و اقرار این
شوخ دیده را عداوت ست و انکار و حق بجانب اوست شعر

| | |
|---|---|
| زاهدتر از وی یکی بدست ار | زاهد که درم گرفت و دینار |

حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند چه گوئی در نان وقف
گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر میستاند حلال
ست و اگر جمع از بهر نان می نشیند حرام بیت

| | |
|---|---|
| صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان | نان از برای کنج عبادت گرفته اند |

حکایت درویشی بمقامی در آمد که صاحب آن بقعه کریم النفس
بود طائفه اهل فضل در صحبت او هریک بذله و لطیفه همی گفتند
و درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی نخورده یکی
از آن میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی بباید
گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده ام
بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگو گفت شعر

| | |
|---|---|
| همچون عزبم بر در حمام زنان | من گرسنه در برابر سفره نان |

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش او آوردند

صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی سازند درویش سر بر آورد و بخندید و گفت شعر

| | |
|---|---|
| کوفته بر سفرهٔ من گو مباش | کوفته را نان تهی کوفته است |

حکایت مریدی گفت پیر را چه کنم کز خلایق برنج اندرم از بسکه بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش میباشد گفت هرچه درویشانند مر ایشان را وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر یکی گرد تو نگردند بیت

| | |
|---|---|
| گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود | کافر از بیم توقع برود تا در چین |

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه نمی بینم مر ایشان را فعلی موافق گفتار

مثنوی

| | |
|---|---|
| ترک دنیا بمردم آموزند | خویشتن سیم و غله اندوزند |
| عالمی را که گفت باشد و بس | هرچه گوید نگیرد اندر کس |
| عالم آنکس بود که بد نکند | نه بگوید بخلق و خود نکند |

آیه أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ

بیت

| | |
|---|---|
| عالم که کامرانی و تن پروری کند | او خویشتن گم است کرا رهبری کند |

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نابینایی که شبی در وحل افتاده بود و میگفت آخر یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فارحه بشنید و گفت تو که چراغ نمی بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاوری سعادتی نبری

**قطعه**

گفت عالم بگوش جان بشنو
ور نماند بگفتنش کردار

باطلست آنچه مدعی گوید
خفته را خفته کی کند بیدار

مرد باید که گیرد اندر گوش
ور نبشتست پند بر دیوار

**قطعه**

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا کردی اختیار از آن این فریق را

گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج
وین جهد میکند که بگیرد غریق را

**حکایت** یکی بر سر راهی خفته بود و زمام اختیار از دست

رفته عابدی بروی گذر کرد و دران حالت مستقبح او نظر کرد

جوان از خواب مستی سر بر آورد و گفت و اذا مروا باللغو

مروا کراما شعر اذا رأیت اثیما

کن ساترا و حلیما یا من تقبح امری لم لا تمر کریما

قطعه متاب ای پارسا روی از گنهکار | بخشایندگی در وی نظر کن

اگر من ناجوانمردم بکردار | تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طایفهٔ رندان بخلاف درویشی بدر آمدند

سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از

بیطاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای

فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت

تحمل بیمرادی نکند مدعی ست و خرقه برو حرام ست فرد

دریای فراوان نشود تیره بسنگ | عارف که برنجد تنگ آبست هنوز

قطعه گر گزندت رسد تحمل کن | که بعفو از گناه پاک شوی

ای برادر چو عاقبت خاک ست | خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت این حکایت شنو که در بغداد | رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب — گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه‌تاشانیم — بندهٔ بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم — گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار — نه بیابان و باد و گرد و غبار

قدم من بسعی پیشتر است — پس چرا راحت تو بیشتر است

تو بر بندگان مه‌روئی — با غلامان یاسمن‌بوئی

من فتاده بدست شاگردان — بسفر پای‌بند و سرگردان

گفت من سر بر آستان دارم — نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افرازد — خویشتن را بگردن اندازد

**حکایت** یکی از صاحبدلان زورآزمائی را دید بهم برآمده و کف بر دهان انداخته گفت این را چه حالت است گفتند فلان دشنامش داد گفت این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد و طاقت سخنی نمی‌آرد **قطعه**

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار — عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی

گرت از دست بیاید دهنی شیرین کن — مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

**قطعه** اگر خود بر درد پیشانی پیل — نه مردست آنکه در وی مردمی نیست

رفته عابدی بروی گذر کرد و دران حالت مستقبح او نظر کرد
جوان از خواب مستی سر برآورد و گفت وَاِذا مَرُّوا بِاللَّغوِ
مَرُّوا کِراماً **شعر** اِذا رَأَیتَ اَثیماً
کُن ساتِراً وَحَلیماً یا مَن یُقَبِّحُ اَمری لِمَ لا تَمُرُّ کَریماً

**قطعه** متاب ای پارسا روی از گنهکار / به بخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار / تو بر من چون جوانمردان گذر کن

**حکایت** طایفهٔ رندان بخلاف درویشی بدر آمدند
سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از
بی‌طاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای
فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت
تحمل بی‌مرادی نکند مدعیست و خرقه برو حرامست **فرد**

دریای فراوان نشود تیره بسنگ / عارف که برنجد تنک آبست هنوز

**قطعه** گر گزندت رسد تحمل کن / که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست / خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

**حکایت منظوم** این حکایت شنو که در بغداد / رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت ما گرسواره برنج رکاب | گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم | بندهٔ بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم | گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده نه حصار | نه بیابان و باد و گرد و غبار

قدم من بسعی پیشترست | پس چرا راحت تو بیشترست

تو بر بندگان مه روئی | با غلامان یاسمن بوئی

من فتاده بدست شاگردان | بسفر پای بند و سرگردان

گفت من سر بر آستان دارم | نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افرازد | خویشتن را بگردن اندازد

**حکایت** یکی از صاحبدلان زورآزمائی را دید بهم برآمده و کف بر دهان انداخته گفت این را چه حالتست گفتند فلان دشنامش داد گفت این فرومایه هزار من سنگ میدارد و طاقت سخنی نمی آرد **قطعه**

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار | عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن | مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

**قطعه** اگر خود بر درد پیشانی پیل | نه مردست آنکه در وی مردمی نیست

| | |
|---|---|
| بنی آدم سرشت از خاک دارند | اگر خاکی نباشد آدمی نیست |

**حکایت** بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر است و نه خویش است **فرد**

| | |
|---|---|
| همره اگر شتاب کند در سفر تو بیست | دل در کسی مبند که دلبسته تو نیست |
| **فرد** چون نبود خویش را دیانت و تقوی | قطع رحم بهتر از مودت قربی |

یاد دارم که یکی مدعی درین بیت قول من اعتراض کرده بود و گفت که حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذوی القربی فرموده و این چه تو گفتی مناقض آنست گفتم آیت وَاِنْ جَاهَدَاكَ عَلٰی اَنْ تُشْرِكَ بِیْ مَا لَیْسَ لَكَ بِهٖ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا

| | |
|---|---|
| **بیت** هزار خویش که بیگانه از خدا باشد | فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد |
| **حکایت منظوم** پیری لطیف در بغداد | دخترک را بکفش دوزی داد |
| مردک سنگدل چنان بگزید | لب دختر که خون ازو بچکید |
| بامدادان پدر چنان دیدش | پیش داماد رفت و پرسیدش |
| کای فرومایه این چه دندانست | چند خائی لبش نه انبانست |

| | |
|---|---|
| براحت بگفتم این گفتار | هزل بگذار و جد ازو بردار |
| خوی بد در طبیعتی که نشست | ندهد جز بوقت مرگ از دست |

حکایت آورده‌اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت و بجای زنان رسیده با وجود نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمیکرد

فرد

| | |
|---|---|
| زشت باشد دبیقی و دیبا | که بود بر عروس نازیبا |

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقدش ببستند آورده‌اند که حکیمی دران تاریخ از سراندیب آمده بود که دیدهٔ نابینا را روشن همی کرد فقیه را گفتند داماد خود را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد

ع شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت پادشاهی بدیدهٔ استحقار در طائفهٔ درویشان نظر کردی یکی ازان میان بفراست بجای آورد و گفت ای ملک ما درین دنیا بعیش از تو خوشتریم و بجیش از تو کمتریم و بمرگ برابریم و بقیامت بهتر انشاء الله تعالی مثنوی

| | |
|---|---|
| اگر کشور خدای کامران است | وگر درویش حاجتمند نان است |
| دران ساعت که خواهند این و آن مرد | نخواهند از جهان بیش از کفن برد |

چو رخت از مملکت بربست خواهی
گدائی بهترست از پادشاهی

طریقت ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

**قطعه**

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی
و گر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی
نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریقت طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها که گفتم موصوفست بحقیقت درویش است و اگر در قباست امّا هرزه گردی بی نماز هواپرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید رندست و اگر در عباست

**قطعه**

ای درونت برهنه از تقوی
کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در مگذار
تو که در خانه بوریا داری

**مثنوی**

دیدم گل تازه چند دسته
بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز
تا در صف گل نشیند او نیز

بگریست گیاه و گفت خاموش — صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم — آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم — پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی‌هنرم و گر هنرمند — لطف است امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم — سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند — چون هیچ وسیلتش نماند
رسم است که مالکان تحریر — آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای عالم آرای — بر سعدی پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر — ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد — زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام بهتر است گفت آنکس را که سخاوت است بشجاعت حاجت نیست فرد

نبشته است بر گور بهرام گور — که دست کرم به که بازوی زور
قطعه نماند حاتم طائی ولیک تا باید — بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را — چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

## باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب می گفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی قطعه

| | |
|---|---|
| ای قناعت توانگرم گردان | که ورای تو هیچ نعمت نیست |
| کنج صبر اختیار لقمانست | هر کرا صبر نیست حکمت نیست |

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبة الامر یکی علامه گشت و آن دگر عزیز مصر شد پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بماند گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان بر من افزونترست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر مثنوی

| | |
|---|---|
| من آن مورم که در پایم بمالند | نه زنبورم که از دستم بنالند |
| کجا خود شکر این نعمت گزارم | که زور مردم آزاری ندارم |

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت

در خرقه بخرقه میدوخت و تسکین خاطر خود را میگفت شعر

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق
که رنج محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالت چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در پستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن قطعه

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر
کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست
رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت مصطفی صلی الله علیه وسلم فرستاد سالی در دیار عرب بود و کسی تجربه پیش او نیاورد و معالجتی ازوی در نخواست پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمد و گله کرد که مرین بنده را بسبب معالجت اصحاب بخدمت فرستاده اند درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آرد

رسول علیه السلام گفت این طائفه را طریقی هست که
تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از
طعام بدارند حکیم گفت اینست موجب تندرستی زمین بوسید و رفت شعر

| | |
|---|---|
| سخن آنگه کند حکیم آغاز | یا سر انگشت سوی لقمه دراز |
| که ز ناگفتنش خلل زاید | یا ز ناخوردنش بجان آید |
| لاجرم حکمتش بود گفتار | خوردنش تندرستی آرد بار |

**حکایت** در سیرت اردشیر بابکان آمده است که
حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت
صد درم سنگ کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت
هذا المقدار یحملك وما زاد علی ذلك فانت حامله
یعنی این قدر ترا بر پا میدارد و هر چه برین زیادت کنی حمال آنی

| | |
|---|---|
| **شعر** خوردن برای زیستن و ذکر کردنست | تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست |

**حکایت** دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر
سفر کردندی یکی ضعیف بود که بهر دو شب افطار کردی
و دیگری قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقا بر در شهری

we eat to live & not live to eat

به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه درکردند و در بگل براوردند
بعد از دو هفته که معلوم شد که بیگناه اند قوی را دیدند مرده و ضعیف
جان بسلامت برده مردم درین عجب ماندند حکیمی گفت
خلاف این عجب بودی که این بسیار خوار بوده است
طاقت بینوائی نیاورد و هلاک شد وان دگر خویشتن دار بود
لاجرم بر عادت خود صبر کرد و بسلامت خلاص یافت **قطعه**

| | |
|---|---|
| چو کم خوردن طبیعت شد کسی را | چو سختی پیشش آید سهل گیرد |
| وگر تن پرورست اندر فراخی | چو تنگی بیند از سختی بمیرد |

**حکایت** یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن
که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را
بکشد نشنیده که ظریفان گویند بسیری مردن به که گرسنگی بردن
گفت اندازه نگهدار کلوا واشربوا ولا تسرفوا **شعر**

| | |
|---|---|
| نچندان بخور کز دهانت برآید | نه چندانکه از ضعف جانت برآید |
| **قطعه** باآنکه در وجودست طعام عیش نفس | رنج آرد طعام که بیش از قدر بود |
| گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند | ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود |

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد شعر

| | |
|---|---|
| معده چو کج گشت و شکم درد خاست | سود ندارد همه اسباب راست |

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی و اصحاب از تعنّت او خسته خاطر همی بودند و از تحمّل چاره نبود صاحبدلی دران میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسان ترست که بقال را بدرم قطعه

| | |
|---|---|
| ترک احسان خواجه اولی تر | کاحتمال جفای بوابان |
| بتمنای گوشت مردن به | که تقاضای زشت قصابان |

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی سهمگین رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد و گویند بازرگان بنجل معروف بود شعر

| | |
|---|---|
| گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب | تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان |

جوانمرد گفت اگر دارو خواهم ازو دهد یا ندهد و اگر دهد نفع کند یا نکند باری خواستن ازو زهر کشنده است شعر

| | |
|---|---|
| هرچه از دونان بمنت خواستی | درتن افزودی وازجان کاستی |

حکیمان گفته اند اگر حیات فروشند فی المثل بآب روی
دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت شعر

| | |
|---|---|
| اگر حنظل خوری از دست خوش روی | به از شیرینی از دست ترش روی |

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت وکفاف اندک
ویکی را از بزرگان که معتقد او بود بگفت روی از توقع او درکشید
وتعرض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد قطعه

| | |
|---|---|
| زبخت روی ترش کرده پیش یار عزیز | مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی |
| بحاجتی که روی تازه روی وخندان رو | فرو نبندد کار گشاده پیشانی |

آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد وبسیاری از ارادت کم دانشمند
چون پس از چندروز مودت معهود برقرار ندید گفت شعر

| | |
|---|---|
| بئس المطاعم حین الذل تکسبها | القدر منتصب والقدر مخفوض |
| نانم افزود وآبرویم کاست | بینوائی به از مذلت خواست |

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد
کامل وکرم نفسی شامل اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا

که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص در آورد یکی را دید لب فرو هشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم

**قطعه**

| | |
|---|---|
| مبر حاجت بنزدیک ترشروی | که از خوی بدش فرسوده گردی |
| اگر حاجت بری نزد کسی بر | که از رویش بنقد آسوده گردی |

**حکایت** خشک سالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان طاقت درویشان از دست رفته بود درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته

**قطعه**

| | |
|---|---|
| نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور | که بر فلک نشد از بی مرادی افغانش |
| عجب که دود دل خلق جمع می نشود | که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش |

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادب است خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن گذشتن هم نشاید که طائفه بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار کنیم که اندک دلیل بسیار باشد و مشتی نمونه خرواری

**شعر**

| | |
|---|---|
| گر تتر بکشد این مخنث را | تتری را دگر نباید کشت |

| | |
|---|---|
| چند باشد چو جسر بغدادش | آب در زیر و آدمی بر پشت |

چنین شخصی که یک طرف از نعمت او شنیدی بین سال نعمت بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بطاقت رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشورت

بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم

| | |
|---|---|
| نخورد شیر نیم خورده سگ | گر بسختی بمیرد اندر غار |
| تن به بیچارگی و گرسنگی | بنه و دست پیش سفله مدار |
| گر فریدون شود بنعمت و ملک | بی هنر را بهیچ کس مشمار |
| پرنیان و نسیج بر نااهل | لاجورد و طلاست بر دیوار |

حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را پس بگوشه صحرائی بحاجتی برون رفته بودم خارکشی را دیدم پشته خار فراهم آورده گفتمش بمهمان حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت

| | |
|---|---|
| هر که نان از عمل خویش خورد | منت حاتم طائی نبرد |

انصاف دادم که من او را همت جوانمردی بیش از خود دیدم

حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای عز و جل مرا کفافی دهد که از بی طاقتی بجان آمدم موسی دعا کرد و برفت پس از چند روز که باز آمد از مناجات مرد را دید گرفتار و خلقی انبوه بروی گرد آمده گفت اینچه حالت ست گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص فرموده اند شعر

| | |
|---|---|
| گربه مسکین اگر پر داشتی | تخم گنجشک از جهان برداشتی |
| فرد عاجز باشد که قوت یابد | برخیزد و دست عاجزان برتابد |

ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض

شعر ماذا اخاضك يا مغرور في الخطر
حتی هلکت فلیت النمل لم یطر نظم

| | |
|---|---|
| سفله چو جاه آمد و سیم و زرش | سیلی خواهد بضرورت سرش |
| آن نشنیدی که فلاطون چه گفت | مور همان به که نباشد پرش |

پدر را عسل بسیارست ولیکن پسر گرمی دارست فرد

| | |
|---|---|
| آنکس که توانگرت نمیگرداند | او مصلحت تو از تو بهتر داند |

حکایت اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت میکرد که وقتی در بیابان ره گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده دل بر هلاک نهاده که ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مرواریدست قطعه

| | |
|---|---|
| در بیابان خشک و ریگ روان | تشنه را در دهان چه در چه صدف |
| مرد بی توشه کاوفتاد از پای | بر کمربند او چه زر چه خزف |

حکایت یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت شعر

یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی
نهر تلاطم رکبتی واظل املا قربتی

حکایت همچنان درویشی در قاع بسیط گم شده و قوت و قوتش نمانده درمی چند داشت بسیار بگردید ره بجایی نبرد و بسختی هلاک شد طائفهٔ برسیدند

درجهان دیدند پس پیش روی نهاد و برخاک نبشته **قطعه**

گر همه زر جعفری دارد
مرد بی توشه بر نگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را
شلغم پخته به که نقره خام

**حکایت** هرگز از دور زمان ننالیده‌ام و روی از گردش ایام درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی‌کفشی صبر کردم **قطعه**

مرغ بریان بچشم مردم سیر
کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست
شلغم پخته مرغ بریانست

**حکایت** یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتادند تا شب درآمد خانه دهقانی را دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لائق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانه دهقانی رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنند دهقان را خبر شد ماحضری که داشت ترتیب

ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید و گفت
قدر بلند سلطان ازین قدر نازل نشدی و لیکن نخواستند
که قدر دهقان بلند شود سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد
شبانگه بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت فرمود
شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان بود و میگفت قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم ... از التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید ... که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت گدائی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود
یکی از پادشاهان گفتش همی نماید که مال بیکران داری
و ما را مهمی هست اگر ببرخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع
برسد وفا کرده شود و شکر گفته آید گفت ای خداوند روی زمین
لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت بمال چون من
گدائی آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام
گفت غم نیست که بکافر میدهم که الخبیثات للخبیثین شعر

گر آب چاه نصرانی نه پاکست ... جهود مرده میشوئی چه باکست

**شعر** قالوا عجیّن الطلس لیس بطاهر
قلنا نسدّ به شقوق المبرز

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن بفرمود تا مضمون خطاب را ازوی بزجر و توبیخ مخلّص کردند **مثنوی**

| | |
|---|---|
| بلطافت چو بر نیاید کار | سر به بیحرمتی کشد ناچار |
| هر که بر خویشتن نبخشاید | گر نبخشد برو کسی شاید |

**حکایت** بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتگار شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستان است و فلان بضاعت بهندوستان و این قباله فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس ضمین است گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوای خوش است باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری دیگر در پیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه

بگوشه بنشینم و قناعت کنم گفتم آن کدام سفرست گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم که قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی بروم آرم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و از آن پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم انصاف ازین ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم **قطعه**

آن شنیدستی که در صحرای غور — بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیا دار را — یا قناعت پر کند یا خاک گور

**حکایت** مالداری را شنیدم که ببخل اندر چنان معروف بود که حاتم طائی در کرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی همچنان در وی متمکن تا بجائی رسید که نانی از دست بجانی ندادی و گربه ابو هریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانه او را کس ندیدی در گشاده و سفره او را سر گشاده

**بیت**

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی — مرغ از پی آن نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر پیش گرفته بود و
خیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف
بکشتی بر آمد چنانکه گویند فرد

| | |
|---|---|
| با طبع ملولت چه کند دل که نسازد | شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی |

دست دعا بر آورد و فریاد بیفایده خواندن گرفت
فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین

| | |
|---|---|
| دست تضرع چه سود بنده محتاج را | وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل |

قطعه

| | |
|---|---|
| از زر و سیم راحتی برسان | خویشتن هم تمتعی برگیر |
| وانگه این خانه کز تو خواهد ماند | خشتی از سیم و خشتی از زر گیر |

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از هلاک وی
به بقیت مال وی توانگر شدند جامهای کهن بمرگ او
بدریدند و خز و دمیاطی بعوض آن ببریدند همدران هفته یکی را
دیدم از ایشان بر بادپایی سوار روان غلامی دوان در پی قطعه

| | |
|---|---|
| وه که گر مرده باز گردیدی | بمیان قبیله و پیوند |
| رد میراث سخت تر بودی | وارثان را ز مرگ خویشاوند |

بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم بیت

| | |
|---|---|
| بخور ای نیک سیرت سره مرد | کان فرومایه گرد کرد و بخورد |

حکایت صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود قطعه

| | | |
|---|---|---|
| شد غلامی که آب جوی آرد | آب جیحون آمد و غلام ببرد | دام هر بار ماهی آوردی |
| ماهی این بار رفت و دام ببرد | بیت | صیاد نه هر بار شغالی ببرد |
| یکروز ببینی که پلنگش بخورد | | |

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دستت افتاد و ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان کرد مرا روزی نبود و ماهی را همچنین روزی مانده بود حکمت

صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر خشک نمیرد

حکایت دست و پا بریده هزارپایی را بکشت صاحبدلی برو بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پایی که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پایی گریختن نتوانست مثنوی

| | |
|---|---|
| چو آید ز پی دشمن جانستان | ببندد اجل پای مرد دوان |
| در آندم که دشمن پیاپی رسید | کمان کیانی نباید کشید |

حکایت ابلهی را دیدم سمین و خلعتی ثمین در بر و مرکب تازی
در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت سعدی چگونه
همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم شعر

| | |
|---|---|
| قد شابه بالوری حمار | عجلاً جسداً له خوار |

گفته اند یک طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا قطعه

| | |
|---|---|
| شریف اگر متضعف شود خیال مبند | که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد |
| ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بزنند | گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد |
| قطعه بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان | مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش |
| بگرد در همه اسباب ملک و هستی او | که هیچ چیز نه بینی حلال جز خونش |

حکایت دزدی گدائی را گفت شرم نمیداری از برای جوی
سیم دست پیش هر لئیم دراز کردن گفت بیت

| | |
|---|---|
| دست دراز از پی یک حبه سیم | به که ببرند بدانگی و نیم |

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف
بفغان آمده بود و حلق فراخ از دست تنگ بجان رسیده
شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم

مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم که بزرگان گفته اند

**بیت**

| | |
|---|---|
| فضل و هنر ضایعست تا ننمایند | عود بر آتش نهند و مشک بسایند |

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت
کش که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست

**شعر**

| | |
|---|---|
| کس نتواند گرفت دامن دولت بزور | کوشش بیفایده است وسمه بر ابروی کور |

**فرد**

| | |
|---|---|
| اگر بهر سر مویت دو صد خرد باشد | خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد |

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست از نزهت خاطر و
جر منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و
محاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران
و تجربت روزگار چنانکه سالکان طریقت گفته اند **رباعی**

| | |
|---|---|
| تا بدکان خانه در گروی | هرگز ای خام آدمی نشوی |
| برو اندر جهان تفرج کن | پیش از آن روز کز جهان بروی |

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که تو گفتی بیشمارست و لیکن
مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی را که با وجود نعمت و
مکنت غلامان و کنیزکان دارد و شاگردان چابک هر روز

بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرج گاهی از نعیم دنیا متمتع قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست / هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت

وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس / در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت هر جا که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست / که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند

بزرگزادهٔ نادان بشهروا ماند / که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او همه جای غنیمت شناسند قطعه

شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بینند / ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش

پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم / گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش

گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد / هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

قطعه چو در پسر موافقت و دلبری بود / اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود

چندان وجیه مینماید که اکر بیای معروف مصدری

| | |
|---|---|
| او جوهرست گو صدفش اندر میان مباش | در یتیم را همه کس مشتری بود |

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت آن فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند شعر

| | |
|---|---|
| سمعی الی حسن الاغانی | من ذا الذی جس المثانی |
| قطعه چه خوش باشد آهنگ نرم حزین | بگوش حریفان مست صبوح |
| به از روی زیباست آواز خوش | که این حظ نفس است و آن قوت روح |

یا کمینه پیشه‌وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر لقمه ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته اند قطعه

| | |
|---|---|
| گر بغریبی رود از شهر خویش | سختی و محنت نبرد پینه‌دوز |
| ور بخرابی فتد از ملک خویش | گرسنه خفتد ملک نیمروز |

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیهٔ طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود قطعه

| | |
|---|---|
| هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست | بغیر مصلحتش رهبری کند ایام |

مولوی انور علی دام فیضه

۱۲

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید | قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدور است از ابواب دخول آن حذر کردن واجب **قطعه**

رزق اگرچه بیگمان برسد | شرط عقل است جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد | تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در افکنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم کزین بیش طاقت بینوائی نمی آرم **قطعه**

چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش | دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرائی همی روند | درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست روان شد و با خویشتن همی گفت

**شعر** هنرور چو بختش نباشد بکام | بجائی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت آب بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ میرفت **بیت**

| | |
|---|---|
| سهل کن آنکه مرغ بی پر و بی بال بود | کمترین موج آسیا اگرش بر بود |

گروهی مردمان را دیدم هر یک بقعه ضمه در عشرت نشسته و جهت سفر
جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد
یاری نکردند ملاح بی مروت از خنده برگردید و گفت **شعر**

| | |
|---|---|
| بی زر نتواند که کند بر کس زور | ور زر داری بزور محتاج نه |
| **شعر** زر نداری نتوان رفت بزور از دریا | زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار |

جوان را دل از طعنه ملاح بهم برآمد خواست که ازو انتقامی کشد
کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده‌ام
قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید **بیت**

| | |
|---|---|
| بدوزد شره دیده هوشمند | در آرد طمع مرغ و ماهی به بند |

چندانکه ریش و گریبانش بدست جوان افتاد بخود در کشید
و بی محابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند
همچنین درشتی دید پشت بگردانید جز این چاره ندیدند که با او
مصالحت کنند و باجرت کشتی مسامحت نمایند **مثنوی**

| | |
|---|---|
| چو پرخاش بینی تحمل بیار | که سهلی ببندد در کارزار |

| | |
|---|---|
| کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید | قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام |

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسومست باسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگرچه مقدورست از ابواب دخول آن حذر کردن واجب قطعه

| | |
|---|---|
| رزق اگرچند بیگمان برسد | شرط عقلست جستن از درها |
| ورچه کس بی اجل نخواهد مرد | تو مرو در دهان اژدرها |

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در افکنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم کزین بیش طاقت بینوایی نمی آرم قطعه

| | |
|---|---|
| چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش | دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست |
| شب هر توانگری بسرایی همی روند | درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست |

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خویشتن همی گفت

| | |
|---|---|
| شعر هنرور چو بختش نباشد بکام | بجایی رود کش ندانند نام |

همچنین تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروش بفرسنگ میرفت بیت

| | |
|---|---|
| [illegible] آن کی مرغ بی [illegible] | کمتر رنج آسیا اگر آتش در بود |

گروهی مردان را دیدم هر یک بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بی‌مروت ازو بخنده برگردید و گفت شعر

| | |
|---|---|
| بی زر نتواند که کند بر کس زور | ور زر داری بزور محتاج نه |
| شعر زر نداری نتوان رفت بزور از دریا | زور ده مرده چه باشد زر یکمرد بیار |

جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم برآمد خواست که ازو انتقامی کشد کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده‌ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید بیت

| | |
|---|---|
| بدوزد شره دیدهٔ هوشمند | در آرد طمع مرغ و ماهی به بند |

چندانکه ریش و گریبانش بدست جوان ملاح افتاد بخود درکشید و بی‌محابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند همچنین درشتی دید پشت بگردانید جز این چاره ندیدند که با او بمصالحت گرایند و باجرت کشتی مسامحت نمایند مثنوی

| | |
|---|---|
| چو پرخاش بینی تحمل بیار | که سهلی ببندد در کارزار |

| | |
|---|---|
| به شیرین زبانی و لطف و خوشی | توانی که پیلی به مویی کشی |
| لطافت کن آنجا که بینی ستیز | نبرد قز نرم را تیغ تیز |

بعد از ریاضتی به قدمش درافتادند و بوسه چند به نفاق بر سر و چشمش دادند پس به کشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند به ستونی از عمارت یونان در آب ایستاده ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که زورآورتر است باید که بدین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان به غرور دلاوری که در سر داشت از خصم آزرده نیندیشید و قول حکما که گفته‌اند هر که را رنجی به دل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان

نظم

از جراحت به درآید و آزار در دل بماند

| | |
|---|---|
| چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش | چو دشمن خراشیدی ایمن مباش |
| قطعه مشو ایمن که تنگدل گردی | چون ز دستت دلی به تنگ آید |
| سنگ بر باره حصار مزن | که بود کز حصار سنگ آید |

چندانکه مقود کشتی به ساعد بر پیچید و بر بالای ستون رفت

ملاح زمام از کفش در گسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند
روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان
گرفت و در آب انداخت بعد از شبانروزی دگر بر کنار
افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت
و بیخ گیاهان بر آوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان
نهاد و همی رفت تا تشنه و بی طاقت شد بر سر چاهی رسید
قومی بر او گرد آمده شربت آب به پشیزی همی آشامیدند
جوان را پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند
دست تعدی دراز کرد میسّر نشد تنی چند را فرو کوفت
مردان غلبه کردند و بی محابا بزدندش مجروح شد قطعه

| | |
|---|---|
| پشه چو پر شد بزند پیل را | با همه مردی و صلابت که اوست |
| مورچگان را چو بود اتفاق | شیر ژیان را بدرانند پوست |

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگه برسیدند
بمقامی که از دزدان پر خطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام
افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که درین میان

نمی بینم که به تنها پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان
یاری کنند این بگفت و مردم کاروان بلاف او
قوی دل شدند و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آب
دستگیری واجب دانستند جوان را آتش معده
بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمهٔ چند از
سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در سرش آشامید
تا دیو درونش بیارمید و بخفت پیرمردی جهاندیده
دران کاروان بود گفت ای جماعت من ازین بدرقهٔ
شما اندیشناکم بیش از آنکه از دزدان چنانکه حکایت کنند
عربی را درمی چند گرد آمده بود و شب از تشویش
لوریان در خانه نمی خفت یکی را از دوستان بر خود آورد تا
وحشت تنهایی بدیدار وی منصرف کند شبی چند در صحبت او
بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و بخورد و سفر کرد
بامدادان دیدند عرب گریان و عریان کسی گفت حال چیست مگر
آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد قطعه

| | |
|---|---|
| هرگز ایمن ز مار ننشستم | تا بدانستم آنچه عادت اوست |
| زخم دندان دشمنی بتر است | که نماید بچشم مردم دوست |

چه دانند اگر اینهم از جملهٔ دزدانست بعیاری در میان ما تعبیه شده تا
بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینیم که مر این خفته را بگذاریم و رخت
برداریم جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند
و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش در
کتف تافت سر بر آورد کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید و ره بجائی
نبرد تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاد و گفت شعر

| | |
|---|---|
| من ذا یحدثنی و زم العیس | ما للغریب سوی الغریب انیس |
| فرد درشتی کند با غریبان کسی | که نابوده باشد بغربت بسی |

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور افتاده بود بالای سرش
ایستاده همی شنید و در هیأتش همی نگرید صورت ظاهرش پاکیزه دید
و صورت حالش پریشان پرسید از کجائی و بدین جایگه چون افتادی برخی
از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد ملکزاده را بر حال تباه او رحمت آمد و خلعت
و نعمت داد و معتمدی با وی بفرستاد تا بشهر خویش باز آمد پدر بدیدن او

شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از آنچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و جفای روستائیان بر سر چاه و غدر کاروانیان در راه با پدر همی گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهیدستان را دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته شعر

| | |
|---|---|
| چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور | جوی زر بهتر از پنجاه من زور |

پسر گفت هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن نگیری نبینی باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و بنیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم نظم

| | |
|---|---|
| گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد | در طلب کاهلی نباید کرد فرد |
| غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ | هرگز نکند در گرانمایه بچنگ |

آسیای زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همیکند قطعه

| | |
|---|---|
| چه خورد شیر شرزه در بن غار | باز افتاده را چه قوت بود |
| گر تو در خانه صید خواهی کرد | دست و پایت چو عنکبوت بود |

پدر پسر را گفت درین نوبت فلک یاری کرد و اقبال رهبری تا صاحب دولتی بتو رسید و بر تو بخشائید و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد چنین

اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد بیت

| | |
|---|---|
| صیاد نه هر بار شغالی ببرد | باشد که یکی روز پلنگش بخورد |

چنانکه یکی از ملوک پارس نگینی گرانمایه در انگشتری بود باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهارصد حکم انداز که در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی ببازیچه تیر از هر طرف می انداخت باد صبا تیر او از حلقه انگشتری بگذرانید و خلعت و نعمت یافت خاتم بوی ارزانی داشتند آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین بجای ماند

قطعه

| | |
|---|---|
| گه بود کز حکیم روشن رای | بر نیاید درست تدبیری |
| گاه باشد که کودکی نادان | بغلط بر هدف زند تیری |

حکایت درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی از جهان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده

قطعه

| | |
|---|---|
| هر که بر خود در سؤال گشاد | تا بمیرد نیازمند بود |

| | |
|---|---|
| گردن بی طمع بلند بود | آز بگذار و پادشاهی کن |

یکی از ملوک آنطرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق مردان چنین ست که یکی با ما بنان و نمک موافقت کنید شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت ست دیگر روز ملک بعذر قدمش رفت عابد از جای برجست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون غایب شد یکی از جماعت پرسید شیخ را که چندین ملاطفت امروز که با پادشه کردی خلاف عادت بود دیگر ندیدیم گفت نشنیدی آنکه یکی از صاحبدلان گفته است فرد

| | |
|---|---|
| واجب آمد بخدمتش برخاست | هر کرا بر سماط بنشستی |

مثنوی

چه شکر نعم واجب ست ۱۲

| | |
|---|---|
| نشنود آواز دف و چنگ و نی | گوش تواند که همه عمر وی |
| بی گل و نسرین بسر آرد دماغ | دیده شکیبد ز تماشای باغ |
| خواب توان کرد حجر زیر سر | گر نبود بالش آگنده پر |
| دست توان کرد در آغوش خویش | ور نبود دلبر همخوابه پیش |
| صبر ندارد که بسازد بهیچ | وین شکم بی هنر پیچ پیچ |

# باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت یکی از دوستان را گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند شعر

وأخو العداوة لا یمر بصالح | الا ویلمزه بکذاب أشر
---|---
هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبیست | گلست سعدی و در چشم دشمنان خار است
بیت نور گیتی فروز چشمهٔ هور | زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که با کسی این سخن در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن باید که مرا بر فایده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دوم شماتت همسایه

شعر مگوی انده خویش با دشمنان | که لاحول گویند شادی کنان
---|---

حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم از آنچه ندانم بپرسند و شرمساری برم

آن شنیدی که صوفیی می کوفت / زیر نعلین خویش میخی چند

آستینش گرفت سرهنگی / که بیا نعل بر ستورم بند

فرد: نگفته ندارد کسی با تو کار / ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده و بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفت ترا با چندین فضل و ادب که داری با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمیشنود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید

بیت: آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی / آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدینجا نرسیدی

مثنوی: دو عاقل را نباشد کین و پیکار / نه دانایی ستیزد با سبکسار

اگر نادان بوحشت سخت گوید / خردمندش بنرمی دل بجوید

دو صاحبدل نگهدارند مو را / همیدون سرکشی و آزرم جو را

و گر بر هر دو جانب جاهلانند / اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکی را زشت خویی داد دشنام / تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام

| | |
|---|---|
| ترا زانم که خواهی گفتن آنی | از آنم عیب من جز من ندانی |

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی لفظی مکرر نکردی و گر همان اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی و از جمله آداب ندمای حضرت ملوک یکی اینست مثنوی

| | |
|---|---|
| سخن گر چه دلبند و شیرین بود | سزاوار تصدیق و تحسین بود |
| چو یکبار گفتی مگو باز پس | که حلوا چو یکبار خوردند بس |

حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام گفته سخن آغاز کند مثنوی

| | |
|---|---|
| سخن را سرست ای خردمند و بن | میاور سخن در میان سخن |
| خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش | نگوید سخن تا نبیند خموش |

حکایت تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید بیت

| | |
|---|---|
| نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت | بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت |

حکایت در عقد بیع سرایی متردد بودم جهودی گفت

بجز آنکه من از گدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست
از من پرس هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه منی قطعه

| | |
|---|---|
| خانه را که چون تو همسایه است | ده درم سیم کم عیار ارزد |
| لیکن امیدوار باید بود | که پس از مرگ تو هزار ارزد |

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنائی بر وی خواند فرمود
تا جامه ازو بدر کنند و از ده بدر کنند مسکین برهنه بسرما میرفت سگان در قفای وی
افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند زمین یخ گرفته بود
عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند سگ را گشاده اند
و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید و گفت
ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام فرمائی
ع رضینا من نوالک بالرحیل بیت

| | |
|---|---|
| امیدوار بود آدمی بخیر کسان | مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان |

سالار دزدان را بروی رحمت آمد جامه باز فرمود و قبای پوستینی بر آن مزید کرد و درمی چند
حکایت منجمی بخانه در آمد مرد بیگانه دید با زن او بهم نشسته
دشنام داد و سقط گفت در هم افتادند و فتنه و آشوب برخاست

برخاست صاحبدلی بدین واقف بود گفت شعر

تو بر اوج فلک چه دانی چیست | که ندانی که در سرایت کیست

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی
و فریاد بیهده برداشتی گفتی نعیب غراب البین در پرده الحان او
یا آیه ان انکر الاصوات در شان اوست شعر

اذا نهق الخطیب ابو الفوارس | له شغب یهد اصطخر فارس

مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش را
مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی
نهانی داشت باری به پرسش آمده بودش گفت ترا خوابی دیده ام
خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدمی که ترا آواز خوش بودی
و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت
این مبارک خوابست که دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانید
معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من
در رنجند عهد کردم کزین پس خطبه نگویم مگر باهستگی بیت

از صحبت دوستی برنجم | کاخلاق بدم حسن نماید

عیبم هنر و کمال بیند | خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاک | تا عیب مرا بمن نماید

هر آنکس که عیبش نگویند پیش | هنر داند از جاهلی عیب خویش

**حکایت** یکی در مسجد بتطوع بانگ نماز گفتی بادایی که مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نمیخواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنان قدیمی اند که هر یکی از ایشان را پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم تا جایی دیگر روی برین قول اتفاق کردند پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار از آن بقعه ام بیرون کردی که اینجا که رفته ام بیست دینار میدهند که جای دیگر روم قبول نمیکنم امیر از خنده بیهوش گشت و چیزی دیگر نفرمود گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه دینار راضی گردند شعر

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل | چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

**حکایت** ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن خواندی صاحبدلی بروی بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس چندین زحمت بخود چرا

میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان بیت

گر تو قرآن بدین نمط خوانی | ببری رونق مسلمانی

## باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتاده است که با هیچ یک از ایشان میلی و محبتی ندارد چنانکه با ایاز با آنکه زیادت حسنی ندارد گفت هرچه در دل فرود آید در دیده نکو نماید مثنوی

هر که سلطان مرید او باشد | گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد | کسش از خیل خانه ننوازد

حکایت گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود و با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده من با حسن شمایلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نکردی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست

قطعه خواجه با بنده پری رخسار | چون درآید ببازی و خنده
نه عجب گر چو خواجه حکم کند | وین کشد بار ناز چون بنده

غلام آبکش باید بط را | بود بنده نازنین مشت زن

حکایت یکی را دیدم که با محبت شخصی گرفتار بود نه طاقت صبر و نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نگفتی و گفتی قطعه

کوته نکنم ز دامنت دست | ور خود بزنی به تیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست | هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت قطعه

هر کجا سلطان عشق آمد نماند | قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره | اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته مطمح نظرش جائی خطرناک و مظنه هلاک نه لقمه که مصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد

بیت چو در چشم شاهد نیاید زرت | زر و خاک یکسان نماید برت

باری بنصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت قطعه

دوستان گو نصیحتم مکنید | که مرا دیده بر ارادت اوست

جنگجویان به زور پنجه و کتف | دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد به اندیشه جان دل از مهر جانان گرفتن بیت

تو که در بند خویشتن باشی | عشقبازی دروغ زن باشی

گر نشاید به دوست ره بردن | شرط عشق است در طلب مردن

گر دست دهد که آستینش گیرم | ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش دادند و بندش نهادند و سودی نکرد

شعر دردا که طبیب صبر می‌فرماید | وین نفس حریص را شکر می‌باید

قطعه آن شنیدی که شاهدی به نهفت | با دل از دست رفته‌ای می‌گفت

تا ترا قدر خویشتن باشد | پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده‌اند که مر آن پادشه‌زاده را که مملوح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت می‌نماید خوش طبع و شیرین زبان سخنهای لطیف می‌گوید و نکته‌های بدیع از وی می‌شنوند چنین معلوم می‌شود که دل آشفته است و شوری در سر دارد پسر دانست که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیخته او مرکب به جانب او راند چون دید که به نزدیک او عزم آمدن دارد بگریست و گفت بیت

آن کس که مرا بکشت باز آمد پیش | مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش

[illegible]

چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجائی و چه صنعت داری در [illegible]

بحر مودت چنان غریق مانده که مجال نفس نداشت بیت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی | چو آشفتی الف بی تی ندانی

گفتا سخنی با من چرا نگوئی که هم از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم

آنگه بقوت استیناس محبوب از تلاطم امواج محبت سر برآورد و گفت شعر

عجب است با وجودت که وجود من بماند | تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره زد و جان تسلیم کرد بیت

عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست | عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود و طیب لهجتی و معلم ازانجا که

حس بشریت است با حسن بشره او معاملتی داشت و زجر و توبیخی که بر

کودکان کردی در حق وی روا نداشتی وقتی بخلوتش دریافتی گفتی قطعه

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی | که یاد خویشتنم در ضمیر می آید

ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم | وگر مقابله بینم که تیر می آید

باری پسر گفت چندانکه در آداب درس من نظر میفرمائی در آداب نفسم

همچنین تأمل میفرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن

پسندیده همی نماید بر آنم اطلاع فرمای تا به تبدیل آن سعی کنم گفت ای
این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی‌بینم قطعه

چشم بداندیش که بر کنده باد / عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب / دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت شبی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد چنان بیخود از جای برجستم
که چراغ باستینم کشته شد شعر سری طیف من یجلو بطلعته الدجی
شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا
بنشست و عتاب آغاز کرد که در حال
که مرا بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم
که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر گذشت قطعه

چون گرانی به پیش شمع آید / خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکرخنده‌ایست شیرین لب / آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت
یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجائی که مشتاقم گفت مشتاقی به که ملو

مثنوی
دیر آمدی ای نگار سرمست / زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند / آخر کم از آنکه سیر بینند

لطیفه
شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و

شنیدم که همی رفت و می گفت بیت

| | |
|---|---|
| شب پره گر وصل آفتاب نخواهد | رونق بازار آفتاب نکاهد |

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد شعر فقدت زمان الوصل
والمرء جاهل بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

| | |
|---|---|
| شعر بازآ و مرا بکش که پیشت مردن | خوشتر که پس از تو زندگانی کردن |

اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده
و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش چو به گردی نشسته
و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم

| | |
|---|---|
| قطعه آن روز که خط شاهدت بود | صاحب نظر از نظر براندی |
| وامروز بیامدی بصلحش | کش فتحه و ضمه بر نشاندی |
| نظم تازه بهارا ورقت زرد شد | دیگ منه کاتش ما سرد شد |
| چند خرامی و تکبر کنی | دولت پارینه تصور کنی |
| پیش کسی رو که خریدار تست | ناز بران کن که طلبکار تست |
| قطعه سبزه در باغ گفته اند خوشست | داند آنکس که این سخن گوید |
| یعنی از روی نیکوان خط سبز | دل عشاق بیشتر جوید |

بوستان تو گند نا زاری ست | بس که بر می کنی و میروید

قطعه گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش | وین دولت ایام نکوئی بسر اید

گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش | نگذاشتمی تا بقیامت که بر اید

قطعه سوال کردم و گفتم جمال روی ترا | چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده ست

جواب داد ندانم چه بود رویم را | مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده ست

حکایت یکی را پرسیدم از مستعربان ما تقول فی المرد گفت
لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفاً یتخاشن فاذا خشن یتلاطف
یعنی چندانکه لطیف و نازک اندامست درشتی کند و سختی و چون سخت و
درشت شد چنانکه بکاری نیاید تلطف کند و دوستی نماید قطعه

امرد آنگه که خوب و شیرین ست | تلخ گفتار و تندخوی بود

چون بریش آمد و بلاغت شد | مردم آمیز و مهر جوی بود

حکایت یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماه روئی در خلوت نشسته و درها
بسته و رقیبان خفته نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید
التمر یانع والناطور غیر مانع
هیچ باشد که بقوت پرهیزکاری از وی بسلامت بماند

گفت اگر از مهر زبان بسلامت ماند از بدگویان بسلامت نماند شعر

وان سلم الانسان من سوء نفسه — فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم

شعر شاید پس کار خویشتن بنشستن — لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت طوطی را با زاغی در قفس کردند و از قبح مشاهدهٔ او مجاهدت میبسود و میگفت این چه طلعت مکروه است و هیأت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین قطعه

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد — صباح روز سلامت بر او مسا باشد
بداختری چو تو در صحبت تو بایستی — ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

عجب آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید که این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی بدیوار باغی خرامان همی رفتمی شعر

پارسا را بس این قدر زندان — که بود هم طویلهٔ رندان

تا چه گنه کرده‌ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرائی ناجنس خیره درائی بچنین بند مبتلا گردانیده است

قطعه

کس نیاید بپای دیواری — که بران صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای — دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا وحشتست

قطعه

زاهدی در میان رندان بود — زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین — که تو هم در میان ما تلخی

رباعی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته — تو هیزم خشک در میانشان رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش — چون برف نشسته و چون یخ بسته

حکایت

رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از هر دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی میگفتند

قطعه

نگار من چو در آید بخنده نمکین — نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی — چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفه دوستان بلطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش گواهی داده بود

و آفرین کرده و آن دوست هم در آن جمله مبالغت نموده و بر فوت
صحبت دیرین تأسف خورده و بخطای خویش اعتراف کرده معلوم شد که
از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردم **قطعه**

| | |
|---|---|
| نه ما را در میان عهد و وفا بود | جفا کردی و بدعهدی نمودی |
| بیکبار از جهان دل در تو بستم | ندانستم که برگردی بزودی |
| هنوزت گر سر صلحست باز آی | کزان محبوبتر باشی که بودی |

**حکایت** یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرتوت
بعلت کابین در خانه متمکن بماند و مرد از محاورت او بجان رنجیدی
و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدندش
یکی گفت چگونه‌ای در مفارقت آن یار عزیز گفت نا دیدن زن
چنان دشوار نیست که دیدن مادر زن **مثنوی**

| | |
|---|---|
| گل بتاراج رفت و خار بماند | گنج برداشتند و مار بماند |
| دیده بر تارک سنان دیدن | خوشتر از روی دشمنان دیدن |
| واجبست از هزار دوست برید | تا یکی دشمنت نباید دید |

**حکایت** یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم در کوئی و نظر بر روی

روی در تموز بلی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش
مغز در استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب
نیاوردم والتجا بسایه دیواری کردم مترقب که کسی حر تموز از من
به بردابی فرو نشاند که همین ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنائی
بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید
چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آب حیات از ظلمات
برآید قدحی برفاب بر دست گرفته و شکر دران ریخته و بعرق
آمیخته ندانم که بگلابش مطیب کرده بود یا قطره چند از
گل رویش دران چکیده فی الجمله شراب از
دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم

**شعر**

ظمأ بقلبی لا یکاد یسیغه
رشف الزلال ولو شربت بحورا

**قطعه**

خرم آن فرخنده طالع را که چشم
بر چنین روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب
مست ساقی روز محشر بامداد

کذا فی خیابان

حکایت سالی محمد خوارزم شاه رحمة الله علیه با ختا برای
مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر در آمدم پسری دیدم نحوی
بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال گویند نظم

| | |
|---|---|
| معلمت همه شوخی و دلبری آموخت | جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت |
| من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش | ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت |

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست همی خواند ضرب زید عمرواً
و کان المتعدی عمرواً گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند
و زید و عمرو را خصومت همچنان باقیست بخندید و مولدم پرسید
گفتم خاک پاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم شعر

| | |
|---|---|
| بلیت بنحوی یصول مغاضباً | علیّ کزید فی مقابلة العمرو |
| علی جر ذیل لیس یرفع راسه | و هل یستقیم الرفع من عامل الجر |

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین
بزبان پارسیست اگر بگویی بفهم نزدیکتر باشد گفتم مثنوی

| | |
|---|---|
| طبع ترا تا هوس نحو کرد | صورت عقل از دل ما محو کرد |
| ای دل عشاق بدام تو صید | ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید |

بامدادان که عزم سفر مصمم شد گفته بودندش که فلان سعدیست
دوان آمد و تلطف کرد و تأسف خورد که چندین مدت
چرا نگفتی تا شکر قدوم بزرگان بخدمت میان بستمی گفتم
باوجودت ز من آواز نیاید که منم گفتا چه شود اگر درین خطه
روزی چند برآسائی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت

منظوم

بزرگی دیدم اندر کوهساری ... قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیائی ... که باری بندی از دل برگشائی
بگفت آنجا پریرویان نغزند ... چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتیم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم مثنوی

بوسه دادن بروی دوست چه سود ... هم در آن لحظه کردنش بدرود
سیب گوئی وداع یاران کرد ... روی ازین نیمه سرخ و زان نیمه زرد
ان لم امت یوم الوداع تأسفا ... لا تحسبونی فی المودة منصفا

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب
مر او را صد دینار بخشید تا قربانی کند دزدان خفاجه ناگاه
بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری

گردن گرفتند و فریاد بی فائده خواندن شعر

| | |
|---|---|
| گر تضرع کنی و گر فریاد | دزد زر باز پس نخواهد داد |

مگر آن درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود و تغیری در و نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی ببردند ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد بیت

| | |
|---|---|
| نباید بستن اندر چیز و کس دل | که دل برداشتن کاریست مشکل |

گفتم موافق حال منست اینچه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بجائی که قبله چشمم جمال او بودی و سود سرمایه عمرم وصال او قطعه

| | |
|---|---|
| مگر ملائکه بر آسمان و گرنه بشر | بحسن صورت او در زمی نخواهد بود |
| بدوستی که حرامست بعد از و صحبت | که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود |

ناگهی پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله که بر فراق او گفتم قطعه کاج کان روز که در

| | |
|---|---|
| پای تو شد خار اجل | دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر |

لفظ سوگند بخورم یا سید هم محذوف شده

لهذا سوگند بسر تو بخورم نیز درست است

تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم | این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

**قطعه** آنکه قرارش نگرفتی و خواب | تا گل و نسرین نفشاندی نخست

گردش گیتی گل رویش بریخت | خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم **قطعه**

دوش چون طاوس می‌نازیدم اندر باغ وصل | دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج | صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

**حکایت** یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال وی بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف انسان چه خلل دیدی که خوی بهائم گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی گفت **شعر**

وربّ صدیقٍ لامنی فی ودادها | ألم یرها یوماً فیوضح لی عذری

**قطعه** کاش کانانکه عیب من گفتند | رویت ای دلستان بدیدندی

تا بجای ترنج در نظرت | بی خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمد فذلکن الذی لمتننی فیه ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعت کند تا چه صورت است که موجب چندین فتنه است پس بفرمود تا طلب کردن در احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیأت او تأمل کرد و نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم حرم او بجمال ازو بیشتر بود و بزینت بیشتر مجنون بفراست دریافت گفت از دریچه چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهدت او بر تو تجلی کند شعر

| | |
|---|---|
| ما مر من ذکر الحمی بمسمعی | لو سمعت ورق الحمی صاحت معی |
| یا معشر الخلان قولوا للمعافی | لست تدری ما بقلب الموجع |

نظم

| | |
|---|---|
| تندرستان را نباشد درد ریش | جز بهمدردی نگویم درد خویش |
| گفتن از زنبور بیحاصل بود | با یکی در عمر خود ناخورده نیش |
| تا ترا حالی نباشد همچو ما | حال ما باشد ترا افسانه پیش |

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری

پسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان نظم

در چشمم آمد آن سهی سرو بلند / بربود دلم ز دست و در پای فکند

این دیده شوخ می‌برد دل بکمند / خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی ازان معامله بسمعش رسیده و زاید الوصف رنجیده دشنام بی تحاشا دادن گرفت و سقط گفتن و سنگ برداشت و هیچ از تحقیر مقصر نگذاشت قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که هم عنان او بود بیت

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش / وان عقده بر ابروی ترش شیرینش

ضرب الحبیب زبیب بیت / از دست تو مشت بر دهان خوردن

خوشتر که بدست خویش نان خوردن / همانا از وقاحت او بوی سماحت می‌آید فرد

انگور نو آورده ترش طعم بود / روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول که در مجلس حکم وی بودندی زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی در خدمت بگوییم اگر چه ترک ادبست و بزرگان گفته‌اند

بیت نه در هر سخن بحث کردن رواست / خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

ولیکن بحکم سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار بنده است
مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد
طریق صواب اینست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع
درنوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است تا بگناهی
شنیع ملوث نگردی حریف اینست که دیدی و سخن اینکه شنیدی

مثنوی

| | |
|---|---|
| یکی کرده بی آبروئی بسی | چه غم داردش ز آبروی کسی |
| بسا نام نیکوی پنجاه سال | که یک نام زشتش کند پایمال |

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای قوم آفرین خواند و گفت
نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی جواب ولیکن شعر

| | |
|---|---|
| نصیحت کن مرا چندانکه خواهی | که نتوان شستن از زنگی سیاهی |

فرد

| | |
|---|---|
| از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم | سرکوفته مارم نتوانم که نپیچم |

این بگفت و کسی چند بتفحص حال او برانگیخت و نعمت بیکران
بریخت و گفته اند هر که را زر در ترازوست زور در بازوست شعر

| | |
|---|---|
| هر که زر دید سر فرو دارد | ور ترازوی آهنین دوشست |

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد

خوشدل قاضی همه شب در سر شراب در بر آن نعم بخفتی و ترنم گفتی قطعه

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس — عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

یکدم که دست فتنه بخفت است زینهار — بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح — یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود — برداشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی درین حالت بود که یکی از خدمتکاران در آمد و گفت چه نشینی
خیز و تا پای داری گریز که حسودان بو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند
تا آن آتش فتنه که هنوز اندک است با آب تدبیر فرو نشانیم مبادا که
فردا چون بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی به تبسم درو نظر کرد و گفت قطعه

پنجه در صید برده ضیغم را — چه تفاوت کند که سگ لاید

روی در روی دوست کن بگذار — تا عدو پشت دست می خاید

ملک را همدران شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری
حادث شده است چه فرمائی ملک گفت من اورا از
فضلای عصر میدانم و یگانهٔ روزگار می شمارم باشد که
معاندان در حق وی خوض کرده اند پس این سخن

در سمع قبول من نیاید مگر آنکه معاینت کرد که حکیمان گفته اند شعر

| | |
|---|---|
| به تندی سبک دست بردن به تیغ | بدندان برد پشت دست دریغ |

شنیدم که سحرگاه با تنی چند خاصان ببالین قاضی آمد شمع دید برپای و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی بلطف اندک اندک بیدارش کرد که خیز که آفتاب آمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب برآمد سلطان را عجب آمد گفت از جانب مشرق چنانکه معهود است گفت الحمد لله که هنوز در توبه همچنان بازست بحکم حدیث

لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرك اللهم واتوب الیك

| | |
|---|---|
| قطعه این دو چیزم بگنه انگیختند | بخت نافرجام و عقل ناتمام |
| گر گرفتارم کنی مستوجبم | ور ببخشی عفو بهتر کانتقام |

ملک گفت توبه درینحالت که بر هلاک خویش اطلاع یافتی سودی نکند فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا

| | |
|---|---|
| قطعه چه سود از دزد آنگه توبه کردن | که نتوانی کمند انداخت کاخ |

بلند از میوه گو کوته کن دست | که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت ای خداوند سلطان یک سخن باقیست ملک بشنید و گفت آن چیست گفت قطعه

بآستین ملالی که بر من افشانی | طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست زین گنه که مراست | بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی دهد مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم و این جرم تنها نه من کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت و بعفو از سر جرم او برخاست و متعنتان را که اشارت بکشتن او همی کردند گفت شعر

همه حمال عیب خویشتنید | طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظومه

جوانی پاک باز و پاک رو بود ... که با پاکیزه رویی در گرو بود

چنین خواندم که در دریای اعظم ... بگردابی در افتادند با هم

چو ملاح آمدش تا دست گیرد ... مبادا کاندران حالت بمیرد

همی گفت از میان موج و تشویر ... مرا بگذار و دست یار من گیر

درین گفتن جهان بر وی بر آشفت ... شنیدندش که جان میداد و میگفت

حدیث عشق ازان بطال منیوش ... که در سختی کند یاری فراموش

چنین کردند یاران زندگانی ... ز کار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشقبازی ... چنان داند که در بغداد تازی

دلارامی که داری دل درو بند ... دگر چشم از همه عالم فرو بند

اگر مجنون و لیلی زنده گشتی ... حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

## باب ششم در ضعف و پیری

### حکایت

با طائفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم که جوانی درآمد گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند غالب اشارت بمن کردند گفتمش خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و بزبان عجم چیزی

چیزی همی گوید و مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همی کند چون ببالینش فراز آمدم این میگفت قطعه

دمی چند گفتم برآرم بکام | دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر | دمی چند خوردیم و گفتند بس

معانی این سخن بعربی با شامیان همیگفتم و تعجب همیکردند از عمر دراز و تأسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه در این حالت گفت چه گویم قطعه

ندیده که چه سختی همی رسد بکسی | که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالش بود درآن ساعت | که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هائل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمائی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند دیده برکرد و بخندید و گفت مثنوی

دست برهم زند طبیب ظریف | چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست | خانه از پای بست ویرانست
پیرمردی ز نزع می نالید | پیرزن صندلش همی مالید

وازهمین جا مصدر جعلی براورده فلسفه گفته اند

جوانی پاک باز و پاک رو بود | که با پاکیزه رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم | بگردابی درافتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد | مبادا کاندران حالت بمیرد
همیگفت از میان موج و تشویر | مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهانی بروی آشفت | شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق ازان بطّال منیوش | که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی | ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی | چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند | دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی | حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

## باب ششم در ضعف و پیری حکایت

با طائفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم که جوانی درآمد گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند غالب اشارت بمن کردند گفتمش خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع ست و بزبان عجم چیزی

چیزی همیگوید و مفهوم ما نمیگردد و اگر بکرم رنجه شوی مزید یابی باشد که وصیتی همیکند چون ببالینش فراز آمدم این میگفت **قطعه**

دمی چند گفتم برآرم بکام
دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر
دمی چند خوردیم و گفتند بس

معانی این سخن بعربی با شامیان همیگفتم و تعجب همیکردند از عمر دراز و تأسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه درین حالت گفت چه گویم **قطعه**

ندیده که چه سختی همی رسد بکسی
که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالش بود در آن ساعت
که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هائل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمائی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند دیده برکرد و بخندید و گفت **مثنوی**

دست برهم زند طبیب ظریف
چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست
خانه از پای بست ویرانست
پیرمردی ز نزع می نالید
پیرزن صندلش همی مالید

جوانی پاکباز و پاکرو بود — که با پاکیزه رویی در گرو بود

چنین خواندم که در دریای اعظم — بگردابی در افتادند با هم

چو ملاح آمدش تا دست گیرد — مبادا کاندر آن حالت بمیرد

همی گفت از میان موج و تشویر — مرا بگذار و دست یار من گیر

درین گفتن جهان بر وی آشفت — شنیدندش که جان میداد و میگفت

حدیث عشق ازان بطال منیوش — که در سختی کند یاری فراموش

چنین کردند یاران زندگانی — زکار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشقبازی — چنان داند که در بغداد تازی

دل آرامی که داری دل درو بند — دگر چشم از همه عالم فرو بند

اگر مجنون و لیلی زنده گشتی — حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

## باب ششم در ضعف و پیری

### حکایت

با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم که جوانی درآمد گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند غالب اشارت بمن کردند گفتمش خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان عجم چیزی

چیزی همی‌گوید و مفهوم ما نمی‌گردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همی‌کند چون ببالینش فراز آمدم این میگفت قطعه

دمی چند گفتم برآرم بکام | دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر | دمی چند خوردیم و گفتند بس

معانی این سخن بعربی با شامیان همیگفتم و تعجب همیکردند از عمر دراز و تأسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه درین حالت گفت چه گویم قطعه

ندیده که چه سختی همی رسد بکسی | که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالش بود درآن ساعت | که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته‌اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هائل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمائی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند دیده بر کرد و بخندید و گفت مثنوی

دست بر هم زند طبیب ظریف | چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست | خانه از پای بست ویرانست
پیر مردی ز نزع می‌نالید | پیرزن صندلش همی مالید

چون مختلط شد اعتدال مزاج | نه عزیمت اثر کند نه علاج

**حکایت** پیری حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در و بسته و شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد از جمله شبی میگفتم بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهان دیده آرمیده سرد و گرم چشیده نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجای آورد مشفق مهربان خوش طبع شیرین زبان

**مثنوی**

تا توانم دلت بدست آرم | ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت | جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز سبکپای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسپد و هر روز یاری گیرد

**قطعه**

جوانان خرمند و خوبرخسار | ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم | که هر دم بر گل دیگر سرایند

خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی

فرد خود بهتری چو فرصت شد از دست | اگر تا چون شوی کم کنی روزگار

گفت چندان زین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من آمد
و صید من شد ناگه نفسی سرد از درون سینه پر درد آورد و
گفت چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن سخن ندارد که
وقتی از قبیله خویش شنیده ام که گفت زن جوان را
اگر تیری در پهلو نشیند به از آنکه پیری شعر

| | |
|---|---|
| لما رأت بین یدی بعلها | شیئا کارخی شفة الصائم |
| تقول هذا معه میت | وانما الرقیة للنائم |

رباعی
زن کز بر مرد بی رضا برخیزد
بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست
الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت
بر آمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند ترش روی تهیدست
بدخوی جور و جفا کشیدی و رنج و عنا دیدی و شکر نعمت حق
همچنان گفتی الحمد لله که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم

قطعه
روی زیبا و جامه دیبا | عرق و عود و رنگ و بوی و هوس

با همه زینت نان شد با مرد اکسیر و نیست و بس **فرد** با همه روی و خوی تندی

**نظم**

تا زنت بکشم که خوبروئی — با تو مرا سوختن اندر عذاب

به که شدن با دگری در بهشت — بوی پیاز از دهن خوبروی

نغز تر آید که گل از دست زشت

**حکایت** مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند و شبهای دراز در پای آن درخت بخدا نالیده‌ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته می‌گفت چه بودی اگر من آن درخت را بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی و پدرم بمردی **حکمت** خواجه شادی کنان که فرزندم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت است

**قطعه**

سالها بر تو بگذرد که گذار — نکنی سوی تربت پدرت

تو بجای پدر چه کردی خیر — تا همان چشم داری از پسرت

**حکایت** روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان

همی آمد گفت چه خسپی که نه جای خفتن است گفتم چون روم
که نه پای رفتن است گفت این نشنیدی که صاحبدلان
گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن قطعه

| | |
|---|---|
| ای که مشتاق منزلی مشتاب | پند من کار بند و صبر آموز |
| اسب تازی دو تک رود بشتاب | اشتر آهسته میرود شب و روز |

حکایت جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان
در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب
از خنده فراهم روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد
بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزند خاسته و بیخ نشاطش
بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش چگونه و چه حالتست
گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم شعر

ما ذا الصبا والشیب غیر لمتی وکفی بتغییر الزمان نذیرا فرد

| | |
|---|---|
| چون پیر شدی ز کودکی دست بدار | بازی و ظرافت بجوانان بگذار |
| مثنوی طرب نوجوان ز پیر مجوی | که دگر ناید آب رفته بجوی |
| زرع را چون رسید وقت درو | نخرامد چنانکه سبزه نو |

قطعه
دور جوانی بشد از دست من
آه و دریغ آن زمن دل فروز
قوت سرپنجه شیری برفت
راضیم اکنون به پنیری چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود
گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر
راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی بنشست و گریان همیگفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی قطعه

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش
چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی
که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا
که تو شیر مردی و من پیرزن

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی بختی باندیشه فرو رفت و گفت مصحف اولی ترست که گله دورست صاحبدلی بشنید گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن سر زبانست و زر در میان جان مثنوی

دریغا گردن طاعت نهادن
گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند
ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم عیشی نباشد گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنانم الفت نیست پس او را که جوان باشد با من که پیرم دوستی چگونه صورت بندد

**شعر**

پیر هفتاد ساله جوانی میکند

**شعر**

زور باید نه زر که بانو را
گزری دوست‌تر که صد من گوشت

## حکایت منظومه

شنیدم که درین ایام کهن پیری
خیال بست بپیرانه سر که گیرد جفت

بخواست دختری خوبروی گوهر نام
چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت

چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود
ولی بحمله اول عصای پیر بخفت

کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت
مگر بسوزن فولاد جامه هنگفت

بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت
که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت

میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان
که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت

پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست
ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

## باب هفتم در تأثیر تربیت

حکایت

یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش دانشمندی فرستاد که

خیابان

خیابان

مرین را تربیتی کن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کرد و موثر نبود
پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد **قطعه**

| | |
|---|---|
| هیچ صیقل نکو نداند کرد | آهنی را که بدگهر باشد |
| چون بود اصل جوهری قابل | تربیت را در و اثر باشد |
| سگ بدریای هفتگانه بشوی | که چو تر شد پلیدتر باشد |
| خر عیسی گرش بمکه برند | چون بیاید هنوز خر باشد |

**حکایت** حکیمی پسران را پند همیداد که ای جانان پدر هنر اموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست هرکجا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند **شعر**

| | |
|---|---|
| سخت است پس از جاه تحکم بردن | خو کرده بناز جور مردم بردن |
| **قطعه** وقتی افتاد فتنهٔ در شام | هرکس از گوشهٔ فرا رفتند |
| روستازادگان دانشمند | بوزیری پادشا رفتند |

| | | |
|---|---|---|
| پسران وزیر ناقص عقل | | بگدائی بروستا رفتند |

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک زاده همی کردی و ضرب بی محابا زدی و زجر بقیاس کردی باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران رعیت چندان زجر روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص موجب آنکه بر دست و زبان ایشان هرچه رفته شود هر آینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتباری نباشد قطعه

| | | |
|---|---|---|
| اگر صد ناپسند آید ز درویش | | رفیقانش یکی از صد ندانند |
| وگر یک بذله گوید پادشاهی | | ز اقلیمی باقلیمی رسانند |

پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتاً حسناً اجتهاد از آن بیش کردن که در حق ابنای عوام قطعه

مرین آدمیت کن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کرد و مؤثر نبود
پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد قطعه

هیچ صیقل نکو نداند کرد / آهنی را که بدگهر باشد
چون بود اصل جوهری قابل / تربیت را در او اثر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی / که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند / چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند همیداد که ای جانان پدر هنر آموزید
که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر محل خطرست
یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده
است و دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم
نباشد که هنر در نفس خود دولتست هر کجا که رود قدر
بیند و صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند شعر

سختست پس از جاه تحکم بردن / خو کرده بناز جور مردم بردن
قطعه وقتی افتاد فتنهٔ در شام / هر کس از گوشهٔ فرا رفتند
روستازادگان دانشمند / بوزیری پادشا رفتند

| پسران وزیر ناقص عقل | بگدائی بروستا رفتند |
|---|---|

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک زاده همی کردی و ضرب بی محابا زدی و زجر بقیاس کردی باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران رعیت چندان زجر روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص موجب آنکه بر دست و زبان ایشان هرچه رفته شود هر آینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتباری نباشد قطعه

| اگر صد ناپسند آید ز درویش | رفیقانش یکی از صد ندانند |
|---|---|
| وگر یک بذله گوید پادشاهی | ز اقلیمی باقلیمی رسانند |

پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد ازان بیش کردن که در حق ابنای عوام قطعه

| | |
|---|---|
| هر که در خردیش ادب نکنی | در بزرگی فلاح ازو برخاست |
| چوب تر را چنانکه خواهی پیچ | نشود خشک جز بآتش راست |
| فرد هر آن طفل کو جور آموزگار | نه بیند جفا بیند از روزگار |

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد
خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصب بلند گردانید **حکایت**
معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار
بدخوی و مردم آزار و گدا طبع و ناپرهیزگار که عیش
مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش
دل مردم سیه کردی و جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه
بدست جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده و نه یارای گفتار
گه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه ساق بلورین دیگری را
شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او
معلوم کردند و بزدند و براندند پس آنگه مکتب و
مصلحی دادند پارسائی سلیمی نیکمردی حلیمی که
سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبان

نرمی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر رفت و معلم دوم را
اخلاق ملکی دیدند دیو یک یک شدند باعتماد حلم او علم
فراموش کردند و همچنین اغلب اوقات بازیچه فراهم نشستندی
و لوح درست ناکرده بر سر هم شکستندی **بیت**

| | |
|---|---|
| استاد معلم چو بود بی آزار | خرسک بازند کودکان در بازار |

بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که
دل خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده برنجیدم و
لاحول گفتم که دیگر باره ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند
پیرمردی ظریف جهاندیده بشنید بخندید و گفت **مثنوی**

| | |
|---|---|
| پادشاهی پسر بمکتب داد | لوح سیمینش بر کنار نهاد |
| بر سر لوح او نوشته بزر | جور استاد به که مهر پدر |

**حکایت** پارسازاده را نعمت بیکران از ترکه عمان بدست
افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت
فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که
نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روان است

وخرج فراوان کردن مسلّم کسی را باشد که دخل معین دارد قطعه

| | |
|---|---|
| چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن | که میگویند ملاحان سرودی |
| بکوهستان اگر باران نبارد | بسالی دجله گردد خشک رودی |

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل را بتشویش محنت آجل منغّص کردن خلاف رای خردمندانست مثنوی

| | |
|---|---|
| خداوندان کام و نیکبختی | چرا سختی برند از بیم سختی |
| برو شادی کن ای یار دل‌افروز | غم فردا نشاید خوردن امروز |

فکیف مرا که در صدر مروّت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده مثنوی

| | |
|---|---|
| هر که علم شد بسخا و کرم | بند نشاید که نهد بر درم |
| نام نکوئی چو برون شد بکوی | در نتوانی که ببندی بروی |

دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد

اثر می کند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت
بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلّغ
ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک قطعه

گرچه دانی که نشنوند بگوی | هرچه دانی ز نیک خواهی و پند
زود باشد که خیره سر بینی | بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ | نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت
بدیدم که پاره پاره بر هم میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت
دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم در
چنان حالی ریش درویش را بملامت خراشیدن
و نمک پاشیدن پس با خود گفتم مثنوی

حریف سفله در پایان مستی | نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران بر فشاند | زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسر را بادیبی داد و گفت این فرزند
تست تربیتش کن همچنانکه یکی از فرزندان خویش

گفت فرمان بردارم سالی چند برین برآمد سعی کرد و بجائی
نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتها شدند
ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت فرمود
که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی گفت
بر رای خداوند روی زمین پوشیده نماند که
تربیت یکسان ست ولیکن طبائع مختلف ست قطعه

| | |
|---|---|
| گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی | در همه سنگی نباشد زر و سیم |
| بر همه عالم همی تابد سهیل | جائی انبان میکند جائی ادیم |

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را
همی گفت چندانکه تعلق خاطر آدمی زاد بروزیست
اگر بروزی ده بودی بمقام از ملایکه درگذشتی قطعه

| | |
|---|---|
| فراموشت نکرد ایزد دران حال | که بودی نطفه مدفون و مدهوش |
| روانت داد و طبع و عقل و ادراک | جمال و نطق و رای و فکرت و هوش |
| ده انگشتت مرتب کرد بر کف | دو بازویت مرکب ساخت بر دوش |
| کنون پنداری ای ناچیز همت | که خواهد کردنت روزی فراموش |

**حکایت** اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی انک مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید که هنرت چیست نگویند که پدرت کیست **قطعه**

| | |
|---|---|
| جامهٔ کعبه را که می بوسند | او نه از کرم پیله نامی شد |
| با عزیزی نشست روزی چند | لاجرم همچو او گرامی شد |

**حکایت** در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نتوان بودن در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبول و محبوبند **قطعه**

| | |
|---|---|
| پسری را پدر وصیت کرد | کای جوانمرد یاد گیر این پند |
| هر که با اهل خود وفا نکند | نشود دوست روی و دانشمند |

مثل کردم گفتند چرا از بستان بدر نمی آیی گفت تا بستانم
چه حرمت است که در بستان نشینیم و بیرون آییم **حکایت**

فقیره درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورده درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالی مرا پسری بخشد جز این خرقه که پوشیده دارم هر چه در ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا پسر آورد و سفره درویشان بموجب شرط بنهاد پس از چند سال از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست سبب پرسیدم کسی گفت پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان گریخته پدر را بعلت وی سلسله در نای است و بند گران بر پای گفتم این بلای را وی بحاجت از خدای عز و جل خواسته است **قطعه**

| | |
|---|---|
| زنان باردار ای مرد هشیار | اگر وقت ولادت مار زایند |
| ازان بهتر بنزدیک خردمند | که فرزندان ناهموار زایند |

**حکایت** طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت

گفت در سطور آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دوم احتلام و سوم برآمدن موی پیش اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در رضای خدای عز و جل بیش از آن باشی که در بند حظ نفس خویش و هر که در وی این صفت موجود نیست به نزد محققان بالغ نشمارندش

**قطعه**

بصورت آدمی شد قطره آب — که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست — بتحقیقش نشاید آدمی خواند

**قطعه**

جوانمردی و لطف است آدمیت — همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد — بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان — چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست — یکی را گر توانی دل بدست آر

**حکایت** سالی نزاعی میان پیادگان حجاج افتاده بود و داعی در آن سفر هم پیاده بود انصاف در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق و جدال دادیم کجاوه‌نشینی را دیدم که با عدیل خویش میگفت یا للعجب پیاده عاج عرصه شطرنج را بسر می برد فرزین می شود یعنی به از آن

پیشتر که بود پیادگان حاج بادیه ابتر مرد و بتر شدند قطعه

از من بگوی حاجی مردم گزای را / کو پوستین خلق بآزار میدرد

حاجی تو نیستی شترست از برای آنک / بیچاره خار میخورد و بار میبرد

حکایت یکی را چشم درد خاست پیش بیطاری رفت تا دوا کند بیطار از آنچه در چشم چهارپایان میکرد در دیده او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد به نزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد قطعه

| | |
|---|---|
| ندهد هوشمند روشن رای | بفرومایه کارهای خطیر |
| بوریا باف گرچه بافنده است | نبرندش بکارگاه حریر |

حکایت یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت بیش از آنست که روا باشد بر چنین جایگاه نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق برو گذرند

کنند و بگان بر شاه و نبند اگر بر تربت چیزی نویسند این بیت کفایت **قطعه**

| | |
|---|---|
| وه که هرگه که سبزه در بستان | بدمیدی چه خوش شدی دل من |
| بگذر ای دوست تا بوقت بهار | سبزه بینی دمیده از گل من |

**حکایت** پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پای بسته عقوبت همیکرد و گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بر وی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجا آر و چندین جفا بر وی مپسند نباید که فردای قیامت از تو به باشد و شرمساری بری **مثنوی**

| | |
|---|---|
| بر بنده مگیر خشم بسیار | جورش مکن و دلش میازار |
| او را تو به ده درم خریدی | آخر نه بقدرت آفریدی |
| این حکم و غرور و خشم تا چند | هست از تو بزرگتر خداوند |
| ای خواجه ارسلان و آغوش | فرمانده خود مکن فراموش |

در خبر است از سید عالم صلی الله علیه و سلم که گفت بزرگترین حسرتی روز قیامت آن بود که بنده صالح را بهشت برند و خداوندگار فاسق را بدوزخ **قطعه**

| | |
|---|---|
| بر غلامی که طوق خدمت تست | خشم بیحد مران و طیره مگیر |
| که فضیحت بود بروز شمار | بنده آزاد و خواجه در زنجیر |

**حکایت** سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پر خطر جوانی بدرقه همراه ما شد سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش زور که بده مرد کمان او زه کردندی و زور آوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده **شعر**

| | |
|---|---|
| نیفتاده در دست دشمن اسیر | بگردش نباریده باران تیر |

اتفاقاً من این جوان هر دو پی هم دوان هر دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفگندی و هر درخت عظیم که دیدی به نیروی سرپنجه برکندی و تفاخر کنان گفتی **بیت**

| | |
|---|---|
| پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند | شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند |

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل دیگری کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی که دشمن آمد **بیت**

| | |
|---|---|
| بیار آنچه داری ز مردی و زور | که دشمن بپای خود آید بگور |

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان **فرد**

| | |
|---|---|
| نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای | بروز حمله جنگ آوران بدارد پای |

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلیح و جامه رها کردیم و جان بسلامت آوردیم **قطعه**

| | |
|---|---|
| بکارهای گران مرد کاردیده فرست | که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند |
| جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد | بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند |
| نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است | چنانکه مسأله شرع پیش دانشمند |

**حکایت** توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه
مناظره در پیوسته که صندوق تربت ما سنگین است و کتابه
رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه درو ساخته
بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم نهاده و مشتی دو خاک برو
پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت در زیر آن
سنگهای گران برخود بجنبید پدر من به بهشت رسیده باشد **فرد**

| | |
|---|---|
| خر که کمتر نهند بر وی بار | بیشک آسوده تر کند رفتار **قطعه** |
| مرد درویش که بار ستم فاقه کشید | بدر مرگ همانا که سبکبار آید |

| | |
|---|---|
| وانکه در دولت و نعمت آسانی زیست | مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید |
| بهمه حال اسیری که ز بندی بجهد | خوشتر از مردن امیری که گرفتار آید |

**حکایت** بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند قطعه

| | |
|---|---|
| فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن | وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد |
| مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت | خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد |

**جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی**

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته بیت

| | |
|---|---|
| کریمان را بدست اندر درم نیست | خداوندان نعمت را کرم نیست |

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای

ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دگران دست تناول بطعام انگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند فضلهٔ مکارم ایشان با رامل و پیران و اقارب و جیران رسید قطعه

| | |
|---|---|
| توانگرا از وقفست و نذر و مهمانی | زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی |
| توکی بدولت ایشان رسی که نتوانی | جزین دو رکعت و انهم بصد پریشانی |

اگر قدرت جودست و اگر قوت سجود توانگرانرا به میسر می شود که مال مزکا دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیف ست و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت اید واز دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر واز دست گرسنه چه خیر قطعه

| | |
|---|---|
| شب پراکنده خسپد انکه پدید | نبود وجه بامدادانش |
| مور گرد اورد بتابستان | تا فراغت بود زمستانش |

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت

نه بندد یکی تخته عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان نماند بیت

خداوند مکنت بحق مشتغل | پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیکترست که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب وجار من لا یحب در خبرست الفقر سواد الوجه فی الدارین گفت این شنیدی وآن نه شنیدی که فرموده الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت سید عالم علیه السلام بفقر طایفه ایست که مرد میدان رضا اند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند رباعی

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ | بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی | تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا کارش بکفر انجامد که

کَادَ الْفَقْرُ اَنْ یَکُوْنَ کُفْرًا

ونشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در

استخلاص گرفتاری کوشیدن وابنای جنس مارا

بمرتبه ایشان که رساند و ید علیا به ید سفلی چه ماند

نه بینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت

خبر میدهد اُولٰئِکَ لَهُمْ رِزْقٌ مَّعْلُوْمٌ فرد

| | |
| --- | --- |
| تشنگان را نماید اندر خواب | همه عالم بچشم چشمهٔ آب |

جواب حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش

از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسپ فصاحت

در میدان وقاحت جهانید و گفت چندان مبالغت

در وصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان بگفتی

که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خانهٔ ارزاق

مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال

و نعمت و مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند

نعم یقول الله تعالی چون کنم با این دشت ستمکار چند آنکه بیازرم ۱۲ کذا فی شرح نور الله الاحرار رحمه الله

الا بشفاعت و نظر نکنند الا بکراهیت علما را بگدائی
منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پائی طعنه زنند
بعلت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند
برتر از همه نشینند و آن در سر آرند که سر بکسی بر دارند
بی خبر از قول حکیمان که گفته اند هر که بطاعت از دیگران
کمست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش بیت

| | |
|---|---|
| گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم | کون خرش شمار اگر گاو عنبرست |

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرمند گفت
غلط گفتی که بنده درمند چه فائده که چون ابر آذارند و نمی بارند و
چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت
سوارند و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی
بی من و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست
نگهدارند و بحسرت بگذارند چنانکه بزرگان گفته اند
سیم بخیل از خاک وقتی بر آید که وی در خاک رود شعر

| | |
|---|---|
| برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد | دگر کس آید و بی رنج و سعی بر دارد |

جواب گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته
الا بعلت گدائی وگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش
یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک
کیست گفت بتجربت آن می گویم که متعلقان
بدر بدارند و غلیظان شدید را بر گمارند تا بار عزیزان
ندهند و دست جفا بر سینه صالحان نهند و اهل تمیز
و گویند کس اینجا نیست و بحقیقت راست گفته باشند بیت

| | |
|---|---|
| آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست | خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست |

گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند
و از رقعه گدایان بفغان و محال عقلست که اگر
ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود شعر

| | |
|---|---|
| دیده اهل طمع بنعمت دنیا | پر نشود همچنانکه چاه بشبنم |

هر کجا سختی دیده تلخی کشیده را بینی خود را بشره در
کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد
و از عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد قطعه

| | |
|---|---|
| سگی را اگر کلوخی بر سر آید | ز شادی بر جهد کاین استخوانیست |
| اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند | لئیم الطبع پندارد که خوانیست |

اما صاحب دنیا که بعین عنایت حق ملحوظ ست و بحلال
از حرام محفوظ من همانا که تقریر این سخن نگفتم
و بیان و برهان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم که هرگز
دیدی دست دغائی بر کتف بسته یا بینوائی بزندان در نشسته
یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت
درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند
و کعبها سفته و محتمل ست اینکه یکی را از درویشان نفس اماره
مرادی طلب کند چون قوت احصانش نباشد بعصیان
مبتلا گردد که بطن و فرج توامند یعنی دو فرزند یک شکم
مادام که این یکی بر جایست آن دیگر بر پایست شنیده ام
که درویشی را با حدثی بر خبثی بدیدند با آنکه شرمساری
برد بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان
قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم لا

## لا رهبانیة فی الاسلام

واز جمله موجب سکون وجمعیت درون که توانگران را میسر میشود یکی آنکه هر شب صنمی دربر گیرند وهر روز جوانی از سر گیرند که صبح تابان را دست از صباحت او بر دل وسرو خرامان را پای از خجالت او در گل **بیت**

| | |
|---|---|
| بخون عزیزان فرو برده چنگ | سر انگشتها کرده عناب رنگ |

محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا رای تباهی زند **شعر**

| | |
|---|---|
| دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد | کی التفات کند بر بتان یغمائی |

**شعر** من کان بین یدیه ما اشتهی رطب
یغنیه ذلک عن رجم العناقید

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند وگرسنگان نان ربایند **بیت**

| | |
|---|---|
| چو سگ درنده گوشت یافت نپرسد | کین شتر صالحست یا خر دجال |

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند وعرض گرامی را بباد زشت نامی برداده **فرد**

| | |
|---|---|
| با گرسنگی قوت پرهیز نماند | افلاس عنان از کف تقوی بستاند |

آنکه گفتی در بروی مسکینان ببندد حاتم طائی که بیابان نشین
بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی
وجامه بر وپاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است شعر

| | |
|---|---|
| در من منگر تا دگران چشم ندارند | کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی |

گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت میبرم گفتم نه که
بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو
بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن کوشیدمی
و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه
همت درباخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت قطعه

| | |
|---|---|
| هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح | کورا جز این مبالغهٔ مستعار نیست |
| دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی | بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست |

تا عاقبت الامر دلیلش نماند و ذلیلش کردم دست تعدی
دراز کرد و بیهده گفتن آغاز و سنت جاهلانست که
چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چو
آزر بت تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگ بر خاست آیه

لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد و سقطش گفتم
گریبانم درید زنخدانش گرفتم

قطعه

| | |
|---|---|
| او در من و من در او فتاده | خلق از پی ما دوان و خندان |
| انگشت تعجب جهانی | از گفت و شنید ما بدندان |

القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل اسلامی راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون حالت ما بدید و منطق بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت ای که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گل است خار است و با خمر خمار است و بر سر گنج مار است و آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم خوار است لذت عیش دنیا را لدغه اجل در پی است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش بیت

| | |
|---|---|
| جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست | گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند |

نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک و همچنین

در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور شعر

| | |
|---|---|
| اگر ژاله هر قطره‌ای دُر شدی | چو خرمهره بازار ازو پر شدی |

مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد

وَمَنْ یَتَوَکَّلْ عَلَی اللهِ فَهُوَ حَسْبُهُ

پس روی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند و ساهی و مست ملاهی نعم طائفه هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر بمثل باران نبارد و یا طوفان جهان بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای نترسند شعر

| | |
|---|---|
| گر از نیستی دیگری شد هلاک | مرا هست بط را ز طوفان چه باک |

شعر وراکبات نیاق فی هوادجها لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب

| | |
|---|---|
| فرد دونان چو گلیم خویش بیرون بردند | گویند چه غم گر همه عالم مردند |

قومی بدین نمط که شنیدی و طایفهٔ خوان نعمت نهاده و دست کرم
گشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون
بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر مالک ازمهٔ انام
حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان
مظفر الدنیا والدین اتابک ابوبکر بن سعد زنگی
ادام الله ایامه و نصر اعلامه قطعه

| | |
|---|---|
| پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند | که دست جود تو با خاندان آدم کرد |
| خدای خواست که بر عالمی ببخشاید | ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد |

قاضی چون سخن بدین غایت برسانید و از حد قیاس ما
اسپ مبالغت در گذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم
و از ما مضی در گذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا
گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه
بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم قطعه

| | |
|---|---|
| مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش | که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی |

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

## باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیک بخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت شعر

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی قطعه

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که ممتع شوی از دنیا و عقبی
با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جد و لا تمنن لان الفائدة الیک عائدة یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز می گردد قطعه

درخت کرم هر کجا بیخ کرد
گذشت از فلک شاخ و بالای او

گر امیدواری کزو بر خوری | بمنت منه اره بر پای او — **قطعه**

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر | ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت

منت منه که خدمت سلطان همی کنی | منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

**حکمت** دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد **مثنوی**

علم چندانکه بیشتر خوانی | چون عمل در تو نیست نادانی

نه محقق بود نه دانشمند | چارپایی برو کتابی چند

**حکمت** علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن **شعر**

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت | خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

**پند** عالم ناپرهیزکار کور مشعله دارست **یهدی به و هو لا یهتدی بیت**

بی فایده هر که عمر در باخت | چیزی نخرید و زر بینداخت

**پند** ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال یابد پادشاهان بنصیحت خردمندان از آن محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان **قطعه**

| | |
|---|---|
| پندی اگر بشنوی ای پادشاه | در همه دفتر به ازین پند نیست |
| جز بخردمند مفرما عمل | گرچه عمل کار خردمند نیست |

**حکمت** سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست

**قطعه**

| | |
|---|---|
| وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی | باشد که در کمند قبول آوری دلی |
| وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات | گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی |

**حکمت** رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جورست بر درویشان **بیت**

| | |
|---|---|
| خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی | بدولت تو گنه میکند بانبازی |

**پند** بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد **شعر**

| | |
|---|---|
| معشوق هزار دوست را دل ندهی | ور میدهی آن دل بجدائی بنهی |

**پند** هر آن سری که داری با دوست در میان منه و اگرچه دوست مخلص باشد چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد

**پند** رازی که نهان خواهی با کس در میان منه و اگرچه دوست

باشد که مر آن دوست را نیز دوستان باشند و همچنین مسلسل **قطعه**

خامشی به که ضمیر دل خویش
با کسی گفتن و گفتن که مگوی

ای سلیم آب ز سر چشمه ببند
که چو پر شد نتوان بستن جوی

**فرد** سخنی در نهان نباید گفت
کان سخن بر ملا نشاید گفت

**حکمت** دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا به تملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل می گذارد **قطعه**

امروز بکش چو می توان کشت
کآتش چو بلند شد جهان سوخت

مگذار که زه کند کمان را
دشمن که به تیر میتوان دوخت

**حکمت** سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرم زده نباشی **ابیات**

میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است

کنند این و آن خوش دگرباره دل
وی اندر میان کوربخت و خجل

میانِ دو کس آتش افروختن | نه عقل ست و خود در میان سوختن

درسخن با دوستان آهسته باش | تا ندارد دشمن خونخوار گوش

پیش دیوار آنچه گویی هوش دار | تا نباشد در پس دیوار گوش

**حکمت** هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد **شعر**

بشوی ای خردمند ازان دوست دست | که با دشمنانت بود هم نشست

**پند** چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر برآید

**شعر** با مردم سهل‌خوی دشخوار مگوی | با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

**حکمت** تا کار بزر می‌آید جان در خطر افکندن نشاید

عرب گوید آخر الحیل السیف **شعر**

**حکمت**

چو دست از همه حیلتی درگسست | حلال است بردن بشمشیر دست

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید **بیت**

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن | مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

**حکمت** هر که بدی را بکشد خلق را از بلای وی برهاند و وی را از عذاب خدای

**قطعه** پسند است بخشایش ولیکن | منه بر ریش خلق آزار مرهم

ندانست آنکه رحمت کرد بر مار | که این ظلم ست بر فرزند آدم

حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن روست که بخلاف آن کار کنی که عین صوابست مثنوی

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن
که بر زانو زنی دست تغابن

گرت راهی نماید راست چون تیر
ازان برگرد و راه دست چپ گیر

پند خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر ابیات

درشتی و نرمی بهم در به است
چو فاصد که جراح و مرهم نه است

درشتی نگیرد خردمند پیش
نه سستی که نازل کند قدر خویش

نه مر خویشتن را فزونی نهد
نه یکباره تن در مذلت دهد

جوانی بپدر گفت ای خردمند
مرا تعلیم ده پیرانه یک پند

بگفتا نیکمردی کن نه چندان
که گردد خیره گرگ تیز دندان

حکمت دو کس دشمن ملک و دینند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم شعر

بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده
که خدا را نبود بنده فرمانبردار

پند پادشاه را باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را

اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد

مثنوی
نشاید بنی آدم خاکزاد | که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین تندی و سرکشی | نپندارم از خاکی از آتشی

قطعه
بخاک بیلقان برسیدم بعابدی | گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه | یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن

حکمت بدخوی بدست دشمنی گرفتار است که هر جا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد بیت

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی | ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

حکمت چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن قطعه

برو با دوستان آسوده بنشین | چو بینی در میان دشمنان جنگ
و گر بینی که با هم یک زبانند | کمانرا زه کن و بر باره بر سنگ

حکمت دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسلهٔ دوستی جنباند آنگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند حکمت

سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر

اگر این غالب آمد مار کشتی واگر آن از دشمن رستی **فرد**

| | |
|---|---|
| بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف | که مغز شیر برارد چو دل ز جان برداشت |

**حکمت** خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد

| | |
|---|---|
| **فرد** بلبلا مژدهٔ بهار بیار | خبر بد ببوم باز گذار |

**نکته** پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی واگرنه در هلاک خود سعی میکنی **مثنوی**

| | |
|---|---|
| بسیچ سخن گفتن آنگاه کن | که بینی که در کار گیرد سخن |
| کمال است در نفس انسان سخن | تو خود را بگفتار ناقص مکن |

**پند** هر که نصیحت خودرای میکند او خود بنصیحت گری محتاجست

**پند** فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است وان دامن طمع گشاده **پند**

احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید **قطعه**

| | |
|---|---|
| الا تا نشنوی مدح سخنگوی | که اندک مایه نفعی از تو دارد |
| اگر روزی مرادش بر نیاری | دو صد چندان عیوبت برشمارد |

**حکمت** متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد **شعر**

| | |
|---|---|
| شنو غره بر حسن گفتار خویش | بتحسین نادان و پندار خویش |

**حکمت** همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال **نظم**

| | |
|---|---|
| یکی جهود و مسلمان مناظره کردند | چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم |
| بطیره گفت مسلمان گر این قباله من | درست نیست خدایا جهود میرانم |
| جهود گفت بتوریت میخورم سوگند | وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم |
| گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد | بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم |

**حکمت** ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری بهم بسر نبرند حریص بجهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر حکما گفته اند درویشی بقناعت به از توانگری ببضاعت **شعر**

| | |
|---|---|
| روده تنگ بیک نان تهی پر گردد | نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ |
| پدر چو دور عمرش منقضی گشت | مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت |
| که شهوت آتش است از وی بپرهیز | بخود بر آتش دوزخ مکن تیز |
| در آن آتش نداری طاقت سوز | بصبر آبی برین آتش زن امروز |

**پند** هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند **شعر**

| | |
|---|---|
| بداختر تر از مردم آزار نیست | که روز مصیبت کسش یار نیست |

## حکمت
هرچه زود برآید دیر نپاید

قطعه

خاک مشرق شنیده‌ام که کنند / بچهل سال کاسهٔ چینی

صد بروزی کنند در مردشت / لاجرم قیمتش همی بینی

قطعه

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد / آدمی‌زاده ندارد خبر از عقل و تمیز

آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید / وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز

آبگینه همه جا یابی از آن قدری نیست / لعل دشوار بدست آید ازآنست عزیز

## حکمت
کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید

مثنوی

بچشم خویش دیدم در بیابان / که آهسته سبق برد از شتابان

سمند بادپای از تک فروماند / شتربان همچنان آهسته میراند

## پند
نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی

قطعه

چون نداری کمال فضل آن به / که زبان در دهان نگهداری

آدمی را زبان فضیحه کند / جوز بی مغز را سبکساری

ابیات

خری را ابلهی تعلیم میداد / برو بر صرف کرده سعی دائم

حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی / درین سعی از ملامت ترس لائم

نیاموزد بهائم از تو گفتار / تو خاموشی بیاموز از بهائم

۵۹ ازلوم لائم یعنی از ملامت ملامت کننده ۱۲ غیاث

| | |
|---|---|
| هر که تأمل نکند در جواب | بیشتر آید سخنش ناصواب |
| یا سخن آرای چو مردم بهوش | یا بنشین چون حیوانان خموش |

**پند** هر که با داناتر از خود جدل کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست **فرد**

| | |
|---|---|
| چون در آید مه از تو در سخن | گر چه به دانی اعتراض مکن |

**حکمت** هر که با بدان نشیند نکوئی نبیند **ابیات**

| | |
|---|---|
| گر نشیند فرشته با دیو | وحشت آموزد و خیانت و ریو |
| از بدان جز بدی نیاموزی | نکند گرگ پوستین دوزی |

**پند** مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد **پند** هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید نه هر که در مجادلت چست در معاملت درست **بیت**

| | |
|---|---|
| بس قامت خوش که زیر چادر باشد | چون باز کنی مادر مادر باشد |

**حکمت** اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر بی قدر بودی **شعر**

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی | پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

**حکمت** نه هرکه بصورت نکوست سیرت زیبا دروست کار اندرون دارد نه پوست **قطعه**

توان شناخت بیکروز در شمائل مرد | که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو | که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

**پند** هرکه با بزرگان ستیزد خون خود میریزد **قطعه**

خویشتن را بزرگ پنداری | راست گفتند یک دو بیند لوچ

زود بینی شکسته پیشانی | تو که بازی بسر کنی با غوچ

**حکمت** پنجه با شیر زدن و مشت بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست

جنگ و زور آوری مکن با مست | پیش سرپنجه در بغل نه دست

**پند** ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویش **قطعه**

سایه پرورده را چه طاقت آن | که رود با مبارزان بقتال

سست بازو بجهل می فکند | پنجه با مرد آهنین چنگال

**حکمت** هرکه نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد **شعر**

چون نیاید نصیحتت در گوش | اگرت سرزنش کنم خاموش

**حکمت** بی هنران هنرمندان را نتوانند که ببینند همچنان که سگان بازاری سگ صیدی را مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی برنیاید بخبثش در پوستین افتد **بیت**

| | |
|---|---|
| کند هر آینه غیبت حسود کوته دست | که در مقابله گنگش بود زبان مقال |

**حکمت** گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی **پند** حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس **شعر**

| | |
|---|---|
| اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب | شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی |

**حکمت** مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه **شعر**

| | |
|---|---|
| ترحم بر پلنگ تیز دندان | ستمکاری بود بر گوسفندان |
| خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی | بدولت تو گنه میکند بانبازی |

**حکمت** هر که را دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است **بیت**

| | |
|---|---|
| سنگ بر دست و مار سر بر سنگ | خیره رایی بود قیاس و درنگ |

وگروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در
کشتن بندیان تامل اولیترست بحکم آنکه اختیار باقیست
توان کشت و توان بخشید اما اگر بی تامل کشته شود محتملست که
مصلحتی فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد مثنوی

| | |
|---|---|
| نیک سهلست زنده بیجان کرد | کشته را باز زنده نتوان کرد |
| شرط عقلست صبر تیرانداز | که چو رفت از کمان نیاید باز |

حکمت حکیمی که با جهال درافتد باید که توقع عزت
ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید
عجب نیست که سنگیست که گوهر را میشکند بیت

| | |
|---|---|
| نه عجب گر فرو رود نفسش | عندلیبی غراب هم قفسش قطعه |
| گر هنرمند از اوباش جفایی بیند | تا دل خویش نیازارد و درهم نشود |
| سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند | قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود |

حکمت خردمندیرا که در زمرهٔ اجلاف سخن ببندد شگفت مدار که
آواز بربط با غلبهٔ دهل برنیاید و بوی عبیر از گند سیر فروماند مثنوی

| | |
|---|---|
| بلند آواز نادان گردن افراخت | که دانا را به بی شرمی بینداخت |

| | |
|---|---|
| نمیداند که آهنگ حجازی | فرو ماند ز بانگ طبل غازی |

**حکمت** جواهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار اگر بر فلک رود همان خسیس استعداد بی تربیت دریغست و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست و قیمت شکر نه ازنیست که آن خود خاصیت ویست **مثنوی**

| | |
|---|---|
| چو کنعان را طبیعت بی هنر بود | پیمبرزادگی قدرش نیفزود |
| هنر بنمای اگر داری نه گوهر | گل از خارست و ابراهیم از آزر |

**حکمت** مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی **قطعه**

| | |
|---|---|
| عالم اندر میان جاهل را | مثلی گفته اند صدیقان |
| شاهدی در میان کورانست | مصحفی در سرای زندیقان |

**پند** دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند **بیت**

سنگی بچند سال شود لعل پاره | زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز در دست زن گربز

شعر در خرمی بر سرای ببند | که بانگ زن از وی برآید بلند

شعر رای بی قوت مکر و فسونست و قوت بی رای جهل و جنون

تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک | که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

حکمت جوان مرد که بخورد و بدهد به از عابدی که بخورد و بنهد

شعر هرکه ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده

شعر عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند | بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند

حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنکه دست قوت ندارد سنگ خرده نگاه میدارد تا بوقت فرصت دمار از دماغ خصم برارد

شعر وقطر علی قطر اذا اتفقت نهر | ونهر الی نهر اذا اجتمعت بحر

شعر اندک اندک بهم شود بسیار | دانه دانه است غله در انبار

حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذراند که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم شعر

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی | فزون گرددش کبر و گردن کشی

**حکمت** معصیت از هر که صادر شود ناپسندیدست و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیش برد **مثنوی**

| | |
|---|---|
| عام نادان پریشان روزگار | به ز دانشمند ناپرهیزکار |
| کان بنابینائی از راه اوفتاد | وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد |

**حکمت** جان در حمایت یکدمست و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف را فروشند تا چه خرند
**ایه** الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان

**بیت** بقول دشمن پیمان دوست بشکستی | ببین که از که بریدی و با که پیوستی

**حکمت** شیطان با مخلصان بر نیاید و سلطان با مفلسان

**مثنوی**

| | |
|---|---|
| وامش مده آنکه بی نمازست | گر چه دهنش ز فاقه بازست |
| کو فرض خدا نمی گزارد | از قرض تو نیز غم ندارد |
| امروز دو مرده پیشش کم دم کن | فردا گوید ترکی ازینجا بر کن |

**حکمت** هر که بزندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند

لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام

در خشک سال سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند مثنوی

آنکه در راحت و تنعم زیست
او چه داند که حال گرسنه چیست

حال درماندگان کسی داند
که باحوال خویش درماند قطعه

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار
که خر خارکش مسکین در آب و گل است

آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه
کانچه از روزن او میگذرد دود دل است

پند درویش ضعیف حال را در خشکی تنگسال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهم بر ریشش نهی و معلومی پیش قطعه

خری که بینی و باری بگل در افتاده
بدل بر او شفقت کن ولی مرو بسرش

کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد
میان ببند و چو مردان بگیر دنب خرش

حکمت دو چیز مخالف عقل است خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم قطعه

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه
بکفر یا بشکایت برآید از دهنی

فرشته‌ای که وکیل است بر خزاین باد
چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

پند ای طالب روزی بنشین که بخوری

وی مطلوب اجل مرو که جان نبری قطعه

| | |
|---|---|
| جهد رزق ار کنی وگر نکنی | برساند خدای عز و جل |
| ور روی در دهان شیر و پلنگ | نخورندت مگر به روز اجل |

حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق موسی است مرقع وآن ریش فرعون مرصع ولیکن شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب قطعه

| | |
|---|---|
| هر کرا جاه و دولتست بدان | خاطر خسته درنخواهد یافت |
| خبرش ده که هیچ دولت و جاه | بسرای دگر نخواهد یافت |

حکمت حسود از نعمت حق بخیلست و بنده بیگناه را دشمن میدارد قطعه

| | |
|---|---|
| مردکی خشک مغز را دیدم | رفته در پوستین صاحب جاه |
| گفتم ای خواجه گر تو بدبختی | مردم نیکبخت را چه گناه |

| | |
|---|---|
| قطعه الا تا نخواهی بلا بر حسود | که آن بخت برگشته خود در بلاست |
| چه حاجت که با وی کنی دشمنی | که ویرا چنان دشمن اندر قفاست |

حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت

مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم
خانهٔ بی در مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب ست
نه ترتیل سورهٔ مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و
عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بر دارد به از عابد که در سر دارد

**بیت**

| | |
|---|---|
| سرهنگ لطیف خوی دلدار | بهتر ز فقیه مردم آزار |

**قول** یکی را گفتند که عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل

**بیت**

| | |
|---|---|
| زنبور درشت بی مروت را گوی | باری چو عسل نمیدهی نیش مزن |

**قول** مرد بی مروت زن ست و عابد با طمع راهزن **قطعه**

| | |
|---|---|
| ای بناموس جامه کرده سپید | بهر پندار خلق و نامه سیاه |
| دست کوتاه باید از دنیا | آستین خود دراز و خود کوتاه |

**حکمت** دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته **قطعه**

| | |
|---|---|
| پیش درویشان بود خونت مباح | گر نباشد در میان مالت سبیل |
| یا مرو با یار ازرق پیرهن | یا بکش بر خان و مان انگشت نیل |
| دوستی با پیلبانان یا مکن | یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل |

**حکمت** خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامهٔ خلقان خود ازان بعزت تر
خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خردهٔ انبان خویش ازان بلذت تر

| | |
|---|---|
| سرکه از دست رنج خویش و تره | بهتر از نان دهخدای و بره |

**حکمت** خلاف راه صوابست و عکس رای اولوالالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی را رحمة الله علیه پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم **قطعه**

| | |
|---|---|
| امید عافیت آنگه بود موافق عقل | که نبض را بطبیعت شناس بنمایی |
| بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن | دلیل راه تو باشد بعز دانایی |

**حکمت** هرچه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد **قطعه**

| | |
|---|---|
| چو لقمان دید کاندر دست داود | همی آهن بمعجز موم گردد |
| نپرسیدش چه میسازی که دانست | که بی پرسیدنش معلوم گردد |

**قول** هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان درو اثر نکند بفعل ایشان متهم گردد تا بجایکه اگر بخرابات رود

این پند در نسخهٔ سروری و غیره پیش از قول مشکوة است **پند** ز لوازم صحبت نیکیست که با خانه نبیره داری یا با خانهٔ خدای و بازی **قطعه** حکایت بر فراغ مستمع کردی

اگر دانی که دارد با تو میلی    هر آن عاقل که با مجنون نشیند    نشاید کردن جز ذکر لیلی

بنماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن

**مثنوی**

رقم بر خود بنادانی کشیدی ‌‌ ‌‌ ‌‌ که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایان یکی پند ‌‌ ‌‌ ‌‌ مرا گفتند با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی ‌‌ ‌‌ ‌‌ وگر نادانی ابله تر بباشی

**حکمت** حلم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برد گردن از متابعتش نپیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش درگسلاند و بیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذمومست و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند

**قطعه**

کسیکه لطف کند با تو خاک پایش باش ‌‌ ‌‌ ‌‌ وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک
سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی ‌‌ ‌‌ ‌‌ که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

**حکمت** هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش بشناسند

**قطعه**

ندهد مرد هوشمند جواب ‌‌ ‌‌ ‌‌ مگر آنگه کزو سوال کنند
گرچه بر حق بود فراخ سخن ‌‌ ‌‌ ‌‌ حمل دعویش بر محال کنند

حکمت ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز
بپرسیدی که چونست و نپرسیدی که کجاست دانستم
که از آن احتراز میکند که ذکر همه عضوی روا نباشد
و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جواب برنجد قطعه

| | |
|---|---|
| تا نیک ندانی که سخن عین صوابست | باید که بگفتن دهن از هم نگشائی |
| گر راست سخن گوئی و در بند بمانی | به زانکه دروغت دهد از بند رهائی |

حکمت دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت
درست شود نشان بماند نه بینی که برادران یوسف علیه السلام
بدروغی که موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند
قال بل سولت لکم انفسکم امرا قطعه

| | |
|---|---|
| یکی را که عادت بود راستی | خطائی رود در گذارند ازو |
| وگر نامور شد بقول دروغ | دگر راست باور ندارند ازو |

حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات
سگ باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس قطعه

| | |
|---|---|
| سگی را لقمه هرگز فراموش | نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ |

| | |
|---|---|
| وگر عمری نوازی سفله را | بکمتر چیزی آید با تو در جنگ |

حکمت از نفس پرور هنرپروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید مثنوی

| | |
|---|---|
| مکن رحم بر گاو بسیار خوار | که بسیار خسپست بسیار خوار |
| چو گاو ار همی بایدت فربهی | چو خر تن بجور کسان در دهی |

حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی قطعه

| | |
|---|---|
| گه اندر نعمتی مغرور و غافل | گه اندر تنگدستی خسته و ریش |
| چو در سرا و ضرا حالت اینست | ندانم کی بحق پردازی از خویش |

حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نیکو دارد بیت

وقتی خوشست آنرا که بود ذکر تو مونس
ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشد و اگر غمزه لطف بجنباند بدان را به نیکان در رساند قطعه

| | |
|---|---|
| بمحشر خطاب قهر کند | انبیا را چه جای معذرتست |
| پرده از روی لطف گو بردار | کاشقیا را امید مغفرتست |

حکمت هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر فرد

| | |
|---|---|
| پندست خطاب مهتران آنگه بند | چون پند دهند نشنوی بند نهند |

نیکبختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند از آن پیش که پیشینیان بواقعهٔ او مثل زنند دزدان دست کوته نکنند تا دستشان کوته نکنند قطعه

| | |
|---|---|
| نرود مرغ سوی دانه فراز | چون دگر مرغ بیند اندر بند |
| پند گیر از مصائب دگران | تا نگیرند دیگران بتو پند |

حکمت آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت میبرد چه کند که نرود قطعه

| | |
|---|---|
| شب تاریک دوستان خدای | می بتابد چو روز رخشنده |
| وین سعادت بزور بازو نیست | تا نبخشد خدای بخشنده |
| | رباعی |
| از تو بکه نالم که دگر داور نیست | وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست |

آنرا که تو ره دهی کسی گم نکند | وانرا که تو گم کنی کسی ره نبرد

حکمت گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام بیت

غمی کز پیش شادمانی بری | به از شادیی کز پسش غم خوری

حکمت زمین را از آسمان نثارست و آسمانرا از زمین غبار

کل اناء یترشح بما فیه فرد

گرت خوی من آمد ناسزاوار | تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حکمت خداوند تبارک و تعالی می بیند

می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد بیت

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی | کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

حکمت زر از معدن بکان کندن بر آید و از دست بخیل بجان کندن

قطعه دونان نخورند و گوش دارند | گویند امید به که خورده

روزی بینی بکام دشمن | زر مانده و خاکسار مرده

حکمت هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید مثنوی

نه هر بازو که در وی قوتی هست | بمردی عاجزانرا بشکند دست

ضعیفانرا مکن بر دل گزندی | که درمانی بجور زورمندی

**حکایت** درویشی بمناجات درمیگفت یارب بر بدان
رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که مر ایشانرا نیک آفریده

**حکمت** عاقل چو خلاف در میان آید بجهد وچون صلح بیند
لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کنارست واینجا حلاوت در میان

**حکمت** مقامر را سه شش میباید ولیکن سه یک می آید **بیت**

| | |
|---|---|
| هزار بار چراگاه خوشتر از میدان | ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان |

**حکایت** اول کسیکه علم بر جامه کرد وانگشتری در دست چپ
جمشید بود گفتندش چرا زینت بچپ دادی و فضیلت
راست را گفت راست را زینت راستی تمامست **قطعه**

| | |
|---|---|
| فریدون گفت نقاشان چین را | که پیرامون خرگاهش بدوزند |
| بدانرا نیک دار ای مرد هشیار | که نیکان خود بزرگ و نیکروزند |

**حکایت** بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که
دست راست راست خاتم در انگشت چپ چرا میکنند
گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند **شعر**

| | |
|---|---|
| آنکه حظ آفرید و روزی بخت | یا فضیلت همی دهد یا بخت |

حکمت نصیحت پادشاهان مسلّم کسی راست که بیم سر ندارد یا امید زر

| | |
|---|---|
| موحد چه در پای ریزی زرش | چه شمشیر هندی نهی بر سرش |
| امید و هراسش نباشد ز کس | بر این است بنیاد توحید و بس |

حکمت شاه از بهر دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند قطعه

| | |
|---|---|
| چو حق معاینه دانی که می باید داد | بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی |
| خراج اگر نگزارد کسی بطیب نفس | بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی |

حکمت همه کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضیان را که بشیرینی

| | |
|---|---|
| شعر قاضی که برشوت بخورد پنج خیار | ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار |

حکمت قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم آزاری بیت

| | |
|---|---|
| جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست | که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست |
| جوانی سخت می باید که از شهوت بپرهیزد | که پیر سست رغبت را خود آلت بر نمی خیزد |

حکمت حکیمی را پرسیدند که درختانرا که خدای عزّ و جلّ آفریده است و برومند هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ندارد

در این حکمت است گفت هر یکی را اجلی معین است بوقتی معلوم
گهی بوجود آن تازه اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین
نیست و همه وقت خوش است و اینست صفت آزادگان قطعه

| | |
|---|---|
| بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی | پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد |
| گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم | ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد |

حکمت دو کس مردند و تحسر بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد

| | |
|---|---|
| قطعه کس نبیند بخیل فاضل را | که نه در عیب گفتنش کوشد |
| ور کریمی دو صد گنه دارد | کرمش عیبها فرو پوشد |

## خاتمة الکتاب

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری عز اسمه
درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت بیت

| | |
|---|---|
| کهن خرقهٔ خویش پیراستن | به از جامهٔ عاریت خواستن |

غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز کوته نظران را
بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و
دود چراغ بیفائده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن

برای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند

که در موعظتهای شافی در سلک عبارت کشیده است و داروی

تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول انسان از دولت

قبول محروم نماند الحمد لله رب العالمین

رباعی

| | |
|---|---|
| ما نصیحت بجای خود کردیم | روزگاری درین بسر بردیم |
| گر نیاید بگوش رغبت کس | بر رسولان پیام باشد و بس |
| یا ناظراً فیه سل بالله مرحمةً | علی المصنف واستغفر لصاحبه |
| واطلب لنفسک من خیر تریدها | من بعد ذلک غفراناً لکاتبه |
| لو ان لی یوم التلاقی مکانةً | عند الرؤف لقلت یا مولانا |
| انا المسیء وانت مولی محسن | ها قد اسأت فاطلب الاحسانا |

## خاتمة الطبع

از روایح گلزار طبع رنگین چمن طراز گلستان تحقیق گلشن آرای

بوستان تدقیق گلدستهٔ کمالات خفی و جلی مولانا محمد هادی علی مد ظله

تحریر شمه از حمد آفریدگار نه یارای خامهٔ سخنور است که اگر روح القدس خواهد

از عهدهٔ ستایشش برآمدن سخن در نیست از ذره تا خورشید بر وحدانیتش گواهی داده

**قطعه** زانکه البته طبع گلستان بی‌زبان | انکه بود دست پی پند و نصیحت مطبوع
بهر تاریخ خرد گفت به هادی نعمت | بازگردید گلستان سحر مطبوع ۱۲۶۴

**دیگر** از بهار طبع گلزار معانی سبز شد | باز در گلشن ز نو امی صبحگاهان آمده
از وفا هر شجر تازه ثمری زند | نغمه اش از آنکه هر مرغ خوش الحان آمده

**والسلام علی من اتبع الهدی**

از جفر ابجد کالکا پر زرقم آشیانها

**موجد** بسعی بخشش گلشنه بخط بدش | گر دیدن قرحنوش بر اشکش بر دید نگهبا
اندر گلستان هر دام که زرشک هنر نمیه | اینجا گلستان گردد گل بهار جای سنگها
شکفت غنچهٔ تاریخ طبع آن **موجد** ۱۲۶۴ | به آب رنگ گلستان سنبلها گل کرد ۱۲۶۴
سال طبعش طبع **موجد** نمود | این گلستان هست مطبوع همه ۱۲۶۴
چو مطبوع گردید نادر کتابی | جهان بهرها یافته زان فراوان ۱۲۶۴

تازه خندان جوانان چمن سرو خرامان | آب از جدول درون گریبان آمده
عندلیب خامه **هادی** نمود از بهر سال | آب و رنگ از طبع اینک گلستان آمده ۱۲۶۴
این نسخه مطبوع جان کن تو بطاوه گه جهان | تا شد گلستان زان معانی آمده نگهبا
وز بهر تاریخش نظر جان شد با دو صد تر زبان | گر زهره شد هر شاخ عیان ان نمود دیده نگهبا
**وله** چو طبع گشت گلستان فیض تحریرش | صریر کلک امر امصنف بلبل کرد
**وله** چون گلستان محشی طبع شد | گر دل و جان هست مطبوع همه

**قطعه تاریخ از منشی شمس الدین متخلص شمس**

رقم کرد شمس از پی سال طبعش | که مطبوع شد با بهار این گلستان ۱۲۶۴

## صحیحنامه گلستان

| صفحه | سطر | غلط | صحیح | صفحه | سطر | غلط | صحیح | صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۶ | ۶ | افاده | افتاده | ۱۰۴ | ۱۲ | اخطر | انخطر | ۱۴۳ | ۱۲ | رشف | رشف |
| ۱۳ | ۱۱ | الاعظم | الاعظم | 〃 | ۱۳ | سطر | تطر | ۱۴۴ | ۱۰ | متابلة | متقابلة |
| ۲۶ | ۱۱ | انبا | انبای | ۱۰۶ | ۱۱ | خباله | قباله | ۱۴۷ | ۱۳ | عذرے | عذرے |
| ۳۹ | ۱۱ | بکارن | بکارن | ۱۱۶ | ۲ | ودع | وداع | ۱۴۸ | ۱۰ | بشنعی | بجمعی |
| ۶۷ | ۸ | فیلتقی | فیلحقنی | ۱۱۷ | ۳ | سته | بسته | ۱۴۹ | ۱۳ | بودند | بودندی |
| ۸۰ | ۹ | کر | کره | ۱۱۹ | ۳ | شبانروزی | شبانروزی | ۱۵۴ | ۹ | دل ارالی | دلارامی |
| ۹۹ | ۴ | این | این یکی | ۱۲۳ | ۵ | نکشتری | انگشتری | ۱۵۷ | ۴ | وزان | وزن |
| ۱۰۰ | ۲ | کز | کزشت | ۱۴۰ | ۶ | نعد | بعد | ۲۱۴ | ۴ | درانجا | آنجا |

# رسالهٔ قواعد املای فارسی

بسم الله الرحمن الرحیم

لله الحمد فی البدء والرجعی والسلام علی عباده الذین اصطفی از انجا که دانستن طریقهٔ املا که
عبارتست از نوشتن حروف مفرده و مرکبه بشکلیکه اصحاب فن مقرر کرده اند بر هر کس از صاحبان کتابت و منشیان
بالاغت قبل از دانستن ضوابط انشا واجب و مستحسن است زیرا که بعضی از حروف هست که نوشته میشود و بخواندن در نیاید
همچو واو خویش و امثال آن و بعضی خوانده میشود و بنوشتن نمی آید چون طاوس و داود و امثال آن که تفصیلش
می آید پس املا در کتابت معتبرست و در تلفظ غیر معتبر که درین اوان اکثرها بی آنکه املا را درست نمایند بر نوشتن عبارت
رنگین و نثر دلنشین عرق ریز و حریص میباشند و بتقدیم لا اهم فالاهم نمی گرایند و حال آنکه بی املا بودن نهایت عیب
و کمال هجنت است لهذا قدردان ارباب فضل و فطانت منهل ذکاوت و مروت دقیق النظر حدید الفکر ماهر فائق علوم عربیه

کشاف غوامض فنون فارسیه عین الاعیان و انسان العین سیدی و خلیلی حاجی محمد حسین اوصله الله تعالی غایة ما یتمناه
تکثیر اللفوائد باین حقیر بی بضاعت اشارتی فرمود که قواعد املا را از رسائل معتبره و کتب معتمده که درین فن
زیب رقم پذیرفته است التقاط کرده مختصری درین باب ترتیب دهد و بر اوائل کتاب گلستان که موافق رسم خط
مطبوع شده الا در بعضی جا که بسبب مساهلت کاتبان بی املا مانده ملحق شود تا فائده اش عام و عائده اش تام باشد لاجرم
این هیچمدان انقیاد الامر نموده با آنکه هیچ رساله جداگانه تا این زمان که مستوعب قواعد املای فارسی و مستوفی رسم خط این زبان
بوده باشد بنظر احقر نرسیده بل اغلب است که تالیف هم نشده و کسی از ارباب لغت و فرهنگ قدر یکه لابدی
و ضروری باشد در کتابی درج نکرده و حال آنکه رسم خط عربی اکثر با رسم خط فارسی اجنبی و جدا افتاده و لهذا کسانیکه
از رسم خط فارسی خبری ندارند و قواعد رسم خط عربی را نیکو میدانند در فارسی بر طبق عربی مینویسند و براه غلط
میروند قطره قطره از هر جا فراهم کرده چند روز ترتیب دادم و بر فرهنگها که مملو از اختلاف و زلات است نظر کرده
قول فیصل و امر حق که اتفاق اکثر بر آن بود مرقوم ساختم و هر چه درین رساله برقم آوردم تا وقتیکه در کتب معتبره
که صحاح و قاموس و صراح و تاج بیهقی و مهذب و تهذیب ازهری و اساس اللغة و مدار الافاضل و مؤید الفضلا و برهان قاطع
و کشف اللغات و منتخب و رشیدی و جهانگیری و جامع الفرس سروری و بهار عجم و چراغ هدایت و رساله عبد الواسع هانسوی
و شرح سروری و فاضل احراری و خان آرزو بر گلستان و شروح بوستان و بعض تصانیف مرزا قتیل و دیگر کتب
ندیدم مندرج نساختم هر گاه در جائی اشتباهی را راه شود اول باید که درینها نگرد و در مواضع اختلاف قول معتبر را
برگزیند اگر مطابق یابد بر حسن سعی فقیر آفرینها کند و بدو کلمه دعای حسن انجام هدیه و صله فرستد و الا فهذه بضاعة مزجاة ردت الینا
و هر چند در خاطرم آن بود که تفحص بلیغ نموده تمامی الفاظ را که من حیث الاملا غلط شهرت یافته استیفا نموده درین رساله
جمع کنم اما بجهت قلت فرصت این آرزو بجان در دلم بماند بخدای عز و جل کردگار توفیق کرامت فرماید تا همه اغلاطیکه
من حیث الاملا و الحرکات اشتهار یافته یکجا جمع کنم تا هر کس ازان مستفید و بهره یاب شده این بی بضاعت را علی الخصوص
کسی را که باعث این شده بدعای خیر یاد کند اللهم احسن خاتمتنا بالخیر بدانکه این رساله مرتب است بر

برسه قسم و یک خاتمه **قسم اول** در کتابت حروف مفرده **قسم دوم** در کتابت کلمات مرکبه **قسم سوم** در شمار الفاظیکه
املایش بغلط شهرت یافته و الفاظیکه کتابتش بهر دو نمط آمده **خاتمه** در بیان چیزی از قواعد فارسی و فوائد عجیبه که
سبب ضیق مقام بر حواشی گلستان که باعث قوی تالیف این رساله است بمعرض طبع نیامده **قسم اول** در
املای حروف مفرده مشتمل بر چند فائده **فائده اول** در کتابت همزه که مجازا با الف نیز تعبیرش کنند مشتمل بر دو
قانون بدانکه همزه حرفیست از حروف حلق که عند السکون از مخرج خود بضغطه بر می آید و چون بنای لغت پارسی
تخفیف و تسهیل نطق است لهذا لغتی فارسی الاصل که دران همزه ساکن باشد مشهور و مستعمل نیست از ینجهت کلمه
فارسی اینا بی که مشدد بوده باشد مگر نادر بلکه کلمه عربی را که تشدید داشته باشد در کلام خود بتخفیف استعمال می کنند
چون حنا و تنور و جاده که بتشدید بوده اند الا بضرورت وزن چنانچه ع زمانه طی نکند خبر برای حنی را یا محافظت
حکایت ترکیب عربی چون عوام الناس و خواص الاشیا بتشدید میم و صاد و ضمه خالص و تنها بدون ترکیب و ضرورت وزن تخفیف آرند
**قانون اول** بدانکه ماهران فن املا تصریح کرده اند که هر همزه که در ابتدای کلمه آید مطلقا او را در کتابت ثابت دارند
و بصورت الف نویسند و گاهی بعد مضموم در کتابت واو افزایند چون اوفتاد و واوفتاد و بعد مکسور یا چون ایستاد و
بتلفظ این یا و واو هم جائز ست در ضرورت و حسب وقتیکه کلمه دیگر با و موصول شود اکثر در خط ثابت ماند و هرگاه که بضرورت
یا استحسان از لفظ حذف نمایند از خط نیز ساقط کنند چون اشتر و اشتلم و اسپر و اسپند و ابرو با که بر شتر و شتلم و سپر و سپند
برو با همزه وصل بر اند کرده اند و گاهی بدل شود بیا و الف و گاهی حذف تا ابدال در صورتیست که قبل از ان بای ابجد آید یا بای
یا نون نفی یا میم نهی بر آید چون بیفکند و نیفکند و میفکن و بیفکن و بیامد و نیامد و بیاید و بیامی بدان بدین بدو و بدیشان
و بدیشان و گاهی بدون آن چون الدش و یکدش در ارمغان و برمغان همچنین وقتیکه کلمه دیگر را بر کلمه که مصدر بالف ممدوده باشد آرند
و در بعضی از صیغها همزه اش را بیای تحتانی بدل نمایند چون آسیاب که در اصل آس آب بود و حذف همزه غیر ممدوده ازین الفاظ
نیز روا ست چون بفکند و نفکند و بفکن و مفکن اما حذف همزه پس از چند الفاظ آمده یکی از لفظ ابو در فارسی یا بیشتر ست
و در عربی قلیل چون بوتراب و بولهب و بوقلمون و بو الفضول ابو الحسن و گاهی باثبات الف نیز می آرند چون ابو الفضل و ابو القاسم

دوم از لفظ ابن وقتیکه واقع شود در میان دو علم چون زید بن خالد سوم از لفظ است که از حروف روابط است وقتیکه
متصل شود بکلمهٔ عربی که آخرش در زبان استعمال ساکن می باشد یا بکلمهٔ فارسی که آخرش وضعا ساکن میباشد
که حذف الفش خطا و لفظا واجب است چون موجودست و نیکست و فاضل سرود می گوید که این وقتیست که آن کلمه از
التباس یا تعسر خواندن امین باشد ورنه ثابت دارند چون نی ست که در صورت حذف و اتصال بلفظ نیست
مشتبه میشود و شستنی ست که اگر شستنیست با تصال و حذف الف نویسند صورت لفظ بزودی مفهوم نشود گویم
که درینجا با تصال نوشتن ضرور نیست تا در غدغهٔ التباس یا تعسر خواندن در افتیم و احتراز از آن واجب دانیم کدام مانعست
از آنکه جداگانه بحذف الف نویسند چون نی ست و شستنی ست پس الف بهر حال از کتابت ساقط باید ساخت
و اگر آخرش متحرک است یعنی های مختفی در آخرش برای بیان حرکت پیوسته است اثبات الفش در خط واجبست و در تلفظ جائز
چون گفته است و همه است و گاهی در تلفظ هم حذف شود چون مصراع سعدی ع گوفته ازان جهن گوفته است الا وقتیکه
متصل شود بلفظ چه که درین صورت های اینها با الف است را علی اختلاف القولین بیا بدل کنند بسبب کسرت ما قبل چون چیست
کیست چهارم از ضمائر ستهٔ حرفیه که به منصور نیست که ضمائر سته همه بی الف موضوعند و نزد بعضی الف در اینها اصلیست
وقتیکه اینها بکلمهٔ که ما بعدش ساکن وضعا یا استعمالا باشد موصول شوند الف نباید نوشت چون سیمش و غلامش و سیمت
و غلامت و سیمم و غلامم و توانگرند و نسانند و توانگرید و نسانید و توانگریم و نسانیم و گمانم آنست که در تبیین این قاعده
مؤلفان این فن کوتاهی در بیان شده چه اگر قبل از ضمائر ثلاثه یعنی ن د ی د ی م حرفیکه لازم السکونست مثل
الف واقع شود چون جدند و گدا و بحذف الف بشکل جدا اند و گدا اند و همچنین کمند و دمند بحذف الف که در اصل کم اند
و دم اند است نوشته شود البته تعسر خواندن اول و التباس کمند بمعنی مشهور و دمند از دمیدن در ثانی حاصل آید و آنکه فاضل سرود
چنانچه در قاعده است بیان کرده درینجا این قید بیان سفیر مود تا خلجانی رفع میشد خدایا مگر اینکه گویند که این قاعده کلیه نیست
چنانچه حال اکثر قواعد عربی و فارسی همین است که کلیه صادق نمی آید اگر این ضمائر سته بلفظیکه آخرش ها باشد ملحق کنند
همزهٔ مفتوح بمیانش در آرند تا دو ساکن جمع نشود چون جامه اش و خانه ات و گفته ام و همه اند و دیوانه اند و گدایانیم

وهمچنین است حال الف ضمائر یعنی او و این و ایشان و آنها و شان چون مرو او مرین را و مرایشان را و مرو شان را و همه او را و همه این را

و همه ایشان را و همه و شان را و گاهی این الفها با وجود قاعده حذف بحسب ضرورت وزن شعر در تلفظ ثابت باشند لاجرم

در خط نیز ثابت باید داشت **قانون دوم** در کتابت همزه که در وسط کلمه واقع شود پس اگر ساکن باشد لامحاله کلمه عربی بود

او را بصورت حرفیکه موافق حرکت ماقبلش باشد بنویسند و بهمان حرف خوانند چون راس و ذیب و بوس و اگر متحرک باشد

پس اگر مضموم است او را در بیشتر جا اکثر از کتابت حذف کنند چون مسول و طاوس و داود و اگر مفتوح است بصورت الف نویسند

چون مسالت و اگر مکسور است بصورت یا چون سایل و قایل و اما همزه که در آخر کلمه واقع شود او را از کتابت و قرات هردو

حذف کنند چون ردا و کسا و وضو و جزو و ردی و شی که همها در اصل با همزه بوده است و درین رسم خط با عرب علیه توافق دارند

آری وقتیکه این کلمه را اضافت یا موصوف بچیزی کنند همزه محذوف را در کتابت بشکل یا نویسند و بهمزه حرف خوانند

چون ردای تو و وضوی کامل اما در لفظ جزو وقت اضافت یا توصیف یا ترکیب همزه محذوف ابوا و بدل کنند چون جزو او

و جزو سیاه و جزوان و ظاهر الفظیکه همزه اش بعد واو بدل شود و ورای این شهرت ندارد **فایده دوم** در کتابت الف

مشتمل بر دو قانون بدانکه الف حرف ساکن بشکل خط مستقیم است و آن در اول کلمه نیاید چه ابتدا بسکون متعذر است پس خالی نیست

از آنکه یا در وسط کلمه واقع شود یا در آخر **قانون** الفیکه در وسط واقع شود پس فارسیان او را در اکثر الفاظ از خط ساقط نکنند

اگرچه پیش عرب واجب الحذف باشد پس اسحاق و اسماعیل و هرون و رحمان و لاکن و ثلاث را نزد ایشان با الف باید نوشت مگر

لفظ الله که تعظیما لشانه در آن تصرفی نکرده اند آری این الف را اگر امالت نمایند پس بعضی بیا مینویسند تا دلیل شود بر امالت

چون لیکن و نهیب و ابین و اقریر و حسیب در امالت لاکن و نهاب و آمن و آقرار و حساب و گاهی الف را بشکل واو نویسند و این

بسیار قلیل است چون صلوة و زکوة **قانون** الفیکه در آخر کلمه واقع شود پس اگر از التباس ایمن است آنرا مطلقا

بصورت الف نویسند و برای تفصیل عرب که اگر آن الف مبدل از واو در موضع ثالث است بصورت الف و اگر مبدل از

یا در موضع رابع و خامس و غیر آن واقع شود بصورت یا باید نوشت نروند پس رجا و هوا و مدعا و مربا و ماجرا و مصارا با الف

نویسند گو نزد عرب بصورت رحی و هوی و مدعی و مربی و ماجری و مصری باید نوشت آری وقتیکه این الفاظ

در تحریر عربی واقع شود فارسیان بی تصرف خود آنها را نقل نمایند تغیر از اسلوب رسم خط عربی نکنند پس عیسیٰ علیه و حتّیٰ

بیا نویسند چنانکه وقت امالت این کلمات که بسیار در هر جا بتحقیق شرط آنکه نزد عرب معتبر است تا لغت از یاد

الف ندارد و آخر اینها بیا نویسند چون موسی و عیسی و حتی و طلی و تقی و معنی و در امالت موسا و عیسا و بلا و طلا و بقا

و معنا و موسیا و عیسیا و خدایا با لحاق الف ندا و همچنین وقتیکه از احوال این الفاظ بحث نمایند و بیان اصل اینها

کنند در صورت تتبع العرب بصورت یا نویسند چنانچه در کتب صرف و نحو که قواعد عربی در زبان فارسی معرض

بیان آورده اند بهمین نهج باید نوشت چنانکه در صورت التباس بطور عرب نویسند مثلا اگر لفظ اولیٰ با الف نگارند

در صورت مشتبه شود بلفظ اولا پس هویدا شد که فرس اگرچه کلمه عربی باشد من حیث الکتابه نیز تصرفی در ان که

نوعی از تفرس است برای تیسیر خواندن میکنند و در هر جا اتباع عرب بر خود واجب نمیدانند آیا نمی بینی که بعضی

کلمات را که نزد عرب بیای خالص هستند یای آنها را با الف بدل میکنند چون تمنّا و تولّا و تبرّا که در اصل تمنّی و تولّی و

تبرّی بود و گاهی حرف آخر را از کلمات عربی حذف کنند چون محابا و مواسا و مدارا و معافا و نیز در تعال استعمال که در

اصل محابات و مواسات و مدارات و معافی و تعالی و متعالی بود و آنکه در آخرش الف ممدوده باشد چون صحرا و رضا و خدا همچو عرب

بدون همزه بطور مقصوره نویسند همزه یا یا بعد این اسما بدون اضافت یا توصیف در شعر باید نوشت و گاهی بعد الف مقصوره

همچو ممدوده بدون اضافت و توصیف یا زائد کنند چنانچه شیخ گوید ؎ درختی که اکنون گرفتست پای بیروی

مردی بر آید ز جای وقوله خدای را است مسلم بزرگی و الطاف که جرم بیند و نان برقرار میدارد و همچنین در

تنوینیکه منصوب باشد و عرب او را از آنکه در حالت وقف الف خوانند بصورت الف نویسند و اگر وقف نکنند تنوین

خوانند فارسیان مطلقا در اینجا الف خوانند چون اتفاقا و مرحبا و اصلا اصلا علامت تنوین در اینجا نوشتن و خواندن نباید

و همچنین اعلام مواضع و غیر آن که در لغت هندی یا ترکی باشند با الف نویسند چون موضع سرکنڈا و چران چهپرا و مکا و

هینکا و سرکا و محلکا چنانچه در کتاب اردو زبان اکثر الفاظیکه در آخر آنها هاء مختفی باشد با الف وقت فتح ما قبل

و بیا وقت کسر آن باید نوشت چون پردا و پردے و کافا و الفا و کافی و الفی و گاهی در آخر کلمات الف می نویسند

مینویسند بدون کدام فائده چون مسیحا و صدرا و طالبا **فائده سوم** در کتابت **ب** بای زائد هرگاه که بقصد
استقبال یا تحسین بر فعل داخل شود و جهت که متصلش نویسند چون بگستر و بگزینند و بکن و بشنگر اندرین و اگر غیر زائد
مفید معنیست آن زمان متصل نوشتنش اولی است از منفصل نوشتن و هرگاه او را منفصل نویسند بی غرض تحقیق برای اظهار
حرکت آخرش بنگارند چون شام رفتم و به دم آمدم و گاهی الف اگر قصد بصوت و معیت بچیزی کنند چون با بید آمد و با او
رفت و هرگاه لفظ می که دلالت بر استمرار دارد بر کلمه مصدر با داخل شود بر با مقدم باید کرد و جدا باید نوشت برای سهولت
خواندن چون می بزند و می بگرفت و بدون با متصل چون بزند و میگرفت **فائده چهارم** در کتابت **ت**
تای مصدری مخصوص بلغت عربیست و در فارسی نیاید پس آنچه در عوام از آن الکت و یکانگت و تمارت بازدیابتای مصدر
در الفاظ فارسی شهرت دارد غلط محضست و این تا را نزد اینان دراز باید نوشت خواه مصدر بر وزن مفاعلت باشد
چون مخالطت و مرابطت خواه غیر آن چون نعمت و سلطنت مستدیر و غیر مستطیل نوشتن بی املاست چنانکه
مستطیل نوشتن نزد عرب در عبارت عربی بی املاست همچنین بخلاف عرب تای غیر مصدری هم اکثر دراز نویسند چون
قضات و مدات و حیات آری تای تانیث اکثر همچو عرب مستدیر و غیر مستطیل نویسند چون صلوة و زکوة و طائفه و بکره و
حلیمه و گاهی تا چون قنات و فنات اما تائیکه بعد الف در صیغه جمع مونث سالم واقع شود باتفاق عرب و عجم دراز باید نوشت
چون عورات و نبات **فائده پنجم** در کتابت **ن** نون نفی را هرگاه برای نفی حکم بر فعل آرند متصلش نویسند چون
نکرد و نبرد و همچنین اگر بای زائد بر اولش باید چون نبکرد و نبگفت و رنه جدا چون نه آمد نه عمرو **فائده ششم**
در کتابت **و** گاهی در آخر کلمه عربی واو افزایند و این نیز نوعی از تفرقه است چون خالو و عمو که در خال و عم واو زائد
کردند و بدانکه واو هرچند دو قسم است یکی آنکه بتلفظ درآید و نوشته نشود چون طاوس و سیاوس و کاوس و داود و دراو و
که بدو واو توان خواند و یکی بالعکس یعنی نوشته شود و بتلفظ در نیاید و آن بر سه قسمست یکی واویست که او را
معدوله نامند زیرا که از آن عدول نموده بحرف دیگر متکلم شوند و خود نیک متلفظ نشود و آن بحکم استقرا قبل الف و دال
و را و زا و سین و شین و نون و ها و یای فارسی آید چون خواست و دشخوار و خود و خورد و خزر و خورشید و خوست و خوش

وآخوند وخوبه وخویش وبیان دوم آنکه چون الفاظ فارسی کم اند وحرفی نبود اول متحرک دوم ساکن آخر جمیع کلمات فارسی
ساکن میباشد لهذا بعد حرف متحرک واو نوشتند چون تو ودو وچو که در اصل ت ود وچ بضم بود واین واو خوانده نشود
مگر بضرورت شعر سوم واو عطف وقتیکه درمیان دو فعل بود چون نشست وبرخاست یا دو اسم چون خانه وباغ
وحامد ومحمود وبجز ضمه ما قبل اظهار این در نثر مکروهست سوم آنکه هم نوشتن آید وهم بخواندن چون بود ونمود
وامثال آن چهارم آنکه نوشته شود ونه خوانده شود اگرچه جامه منویسند چون خرم وخرده وبرخاست وآخر واو یکه
در آخر کلمه واقع شود وقت اضافت یا توصیفش یا زاید کنند وهمزه خوانند چون ترازوی هندوی سیاه **فائده**
**هفتم** در کتابت هاء هوز از قواعد فارسیست که هر حرفیکه متحرک الآخر باشد هاء هوز مختفی در رسم خط آخر آن افزایند
چون رفته وگفته وزرینه وپشمینه وکه وچه ونه وبه سه این ها در تلفظ نیاید مگر گاهی بضرورت وزن اشباع کنند چنانچه
**شعر** گر سر قتل من مسکین نداری بازگو    جز تو کافر صنم جان عاشقان آزار که    ودر عبارت اظهار نباید کرد لهذا
وقت اتصال کلمه دیگر ها را از کتابت ساقط کنند چون ع کان سوخته را جان شد وآواز نیامد وچگونه وبکند ونماید
وسگان وزرینها الحاصل جمله حروف مفرده سوای واو عطف که برای قصد معنی استعمال کنند اگر مفتوح ومکسورست بها
باید نوشت ونباید خواند آری وقت سکون این حرف برای ضرورت شعری ها را از خط هم ساقط کنند چون **شعر** نگردد
دردمن از دوا تاک    نپرسی حال من ای آفت جان    که تا که نپرسی بود وهر کلمه که آخرش هاء مختفی باشد وقت
جمع آن کلمه بالف ونون ها بالحاق یای مصدری یا کاف تصغیر را بکاف عجمی بدل کنند پس ها در خط نباید نوشت چون بندگان
وپرستندگان وبندگی وپرستندگی وجامگک وخامگک ووقت الحاق یای مثناة تحتیه مجهول باشد خواه معروف برای
نسبت باشد یا خطاب اکثر بهمزه ملینه بدل کنند ویا نویسند چون بندهٔ وسرهٔ ودیدهٔ وگاهی وقت الحاق یای نسبت این ها را
بجیم بدل سازند چون ساوجی در نسبت ساوه وگاهی بواو چون گنجوی در نسبت گنجه وبتیشتر حذف چون مکی ومدنی وهمچنین
این ها واجب الحذفست وقتیکه آن کلمه را جمع کنند بها چون پردها وشیشها آری وقتیکه متلفظ شود در جمیع این صور
ابدا شین بکاف عجمی وغیر آن وقت الحاق یا وحذف وقت جمع کلمه ها درست نیست چون ابلهان وگروهی وگروهها

مثال یای خطاب ۱۲

مثال یای نسبت ۱۲

گروهها و کوهها و ها‌ی واجب التلفظ هائیست که ماقبلش الف یا واو ماقبل مضموم یا یا ماقبل مکسور باشد چون
ماه و کاه و گروه و کوه و پیه و تیه و گاهی در غیر اینجا هم متلفظ شود چون گره و زره و چه و مه و ابله و مرفه و قلیلست که
تای فوقانی را بشکل ها نویسند و تا خوانند چون صلوة و زکوة **فائده هشتم** در کتابت یای تحتیه
از تتبع چنان معلوم میشود که الفاظ عربیه را که در عبارت فارسی می آرند بیشتر از حالت نصبی نقل مینمایند
نه رفعی لهذا اسمائی را که در حالت نصبی اعرابش یاست بیا مینویسند نه بغیر آن چون ذیقعده و ذیحجه
و ذی رتبه و نعلین و عمرین و مسلمین و مؤمنین و لهذا اتفاقا وصلا بالف نویسند بیشتر بدانکه رسم متقدمین
چنان بود که در صفت و موصوف و مضاف و مضاف الیه یای نکره می‌نوشتند چون لعلی سیاه و چشمی میگون و خطائی فاحش
و گناهی منکر و اسپی عمر و غلامی زید متاخرین درینجا کتابت یا مکروه و معیوب دارند چه هرگاه اضافت و صفت متحقق
شد مجال تنکیر نماند آری بعد لفظیکه الف ممدوده یا مقصوره یا واو آخرش باشد وقت اضافت و توصیفش یا نویسند
چون کسای تو و ردای سیاه و عصای او و فتای چالاک و عروة الوثقای دین و وضوی او و ترازوی راست و
غلطست یائیکه عوام در اواخر مصادر مینویسند چون سلامتی و خلاصی و صفائی و زیادتی و فضولی اگرچه سروری
براه تاویل رفته و همچنین یائیکه در آخر صیغ اسم فاعل نویسند چون لازمی و قیمی و خرادی مگر آنکه یای ضمیمی را یای
متکلم گو در لفظ فارسی نادر الوقوعست گویند و یای حاجی با آنکه در آخر اسم فاعلست یای مصدری نیست بلکه بدلست
از جیم زیرا که در اصل حاج بتشدید جیم بوده است و یای شافعی و شبلی و قنادی با آنکه در اواخر اسمای فاعلست خلاف قیاس در
کلام اکابر واقع شده دیگر بر آن قیاس نباید کرد و همچنین یای برخورداری و نورچشمی که عوام در موضع تانیث استعمال کنند غلطست
چه در فارسی صیغه تذکیر و تانیث اتفاق دارد پس در ترکیب صفت و موصوف نزد ایشان در تذکیر و تانیث بلکه در افراد و جمع
مطابقت لازم نیست لهذا در کلام ایشان نامه نها و لفافه نها و امور مذکور و دیگر روشن صابر تا آنکه موافق قاعده عربی
نهند و مذکوره و صابرین باید شایع و ذو نعمت فاما یائیکه در آخر کلمه که در آخرها مختفی داشته باشد لاحق شود از خط
اسقاط کنند و بهمزه ملینه بدل سازند چون بندهٔ پردهٔ سرمهٔ چنانکه گذشت و کلمه که در آخرش یا باشد و قبل او

الف یا واو بود چون رای و خدای و روی و سوی وقت الحاق یای دیگر مجهول باشد خواه معروف مصدری باشد
خواه خطابی خواه نسبتی و در تلفظ این یا را بهمزهٔ ملینه بدل کنند و نزد خوشنویسان بصورت یا نویسند چون روای
و خدائی و سودائی و روئی و سوئی و موئی و عرب این همزه را نزد الحاق یای نسبت بواو بدل کنند چون سوداوی
و صفراوی و همچنین کلمه که آخرش الف مقصوره باشد و یای معروف یا مجهول بدان پیوندد بصورت دو یا باید نوشت و
همزه باید خواند چون مصطفائی و مرتضائی و وقت الحاق یای نسبت گاهی این الف را بواو بدل کنند چون مصطفوی
و مرتضوی اگرچه عرب این الف را وجوبا حذف نمایند و مصطفی و مرتضی گویند اما مصطفائی و مرتضائی با بقای الف
در حال نسبت و آوردن یا و همزه پس غلطست نزد عرب و عجم هر دو گاهی در نسبت همزه بعد آن افزایند چون هوائی
و رضائی **تتمه** در بیان فوائد نقطه دادن بحروف بدانکه واضع هرگاه که بعض حروف متحد الصورة وضع نمود
لاجرم ضرور افتاد که فارقی دیگر برای امتیاز یکی از دیگری معین کند پس این فارق نقطه را قرار داد پس هرجا که
صورت حرفی بصورت حرفی دیگر ملتبس شود در اینجا نقطه دادن ضرورست و الا حرکت لغو و بی سود پس
برباو پا و تا و ثا و جیم و چا و حا و خا و دال و ذال و را و زا و ژا و سین و شین و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و غین در حالت
فصل و وصل هر دو نقطه باید داد زیرا که در هر دو حالت ملتبس ست و بر فا و قاف و نون و یای مثناة تحتیه
در حالت وصل نه فصل چه درین حالت مشتبه نیست و بر کاف عجمی دو مرکز باید داد تا از تازی ممتاز شود
**قسم دوم** در کتابت کلمات مرکبه بدانکه اصل در املای کلمات مرکبه آنست که جدا نویسند و گاهی بسبب شدت امتزاج
دو کلمه را هم متصل نویسند تا اتصال خطی دلیل باشد بر بودن آن دو کلمه بمنزلهٔ کلمهٔ واحد پس هرگاه که کلمهٔ ثانی در مرکب
یا از قبیل کلماتیست که بعد ترکیب افادت معنی کند و بدون ترکیب دلالتی بدان ندارد و درینجا اکثر و اشهر آنست
که همه متصل نویسند چون بهارستان و لاخ و مند و زار و گار و تر و ناک و ور و گر و رو آسا و وش و گین و ین و
دان و ویه و بان و وان و آر یا با کلمهٔ دیگر مرکب و هند متصل نویسند همچو خاکسار و گلستان و سنگلاخ و مستمند و کلزار و ستمگار
و بهتر و غمناک و پیوند و ستمگر و گنجور و دلاسا و مهوش و غمگین و قالین و قلمدان و سیبویه و پیلبان و پهلوان و رفتار و سرور

و بعضی از این کلمات انفصال هم جائز داشته و یا از قبیل کلماتیست که بدون ترکیب هم دلالت بر معنی دارد پس حاجتی
نیست که یا از شدت امتزاج و دلالت بر یک چیز بمنزلت کلمه واحد شده است آنرا هم متصل باید نگاشت چون
شاهنشاه و بهر و لا و نیز و دلارام و دلدار و امثال آن چنانچه لفظ انشاء الله و عنقریب و علیحده و ذیقعده و ذوحجه
گو نزد عرب منفصل باید نگاشت متصل نویسند از آنکه بمنزله کلمه واحد دانند ورنه منفصل چون غلام زید و غلام عاقل
و لفظ صاحبدل و خوش‌نویس و غمگسار و دامنکش و امثال این بهتر است که منفصل نویسند و گاهی متصل
هم نگارند باعتبار شمار اینها بمنزله کلمه واحد و دو کلمه که در میان آنها حرف عطف فاصل بوده باشد متصل باید نگاشت
چون جفت و خیز و نشست و برخاست و گفت و گو و جست و جو و خانمان و کلمه که برا ولش الف و لام باشد گو نزد عرب
لازم بود مگر درینجا حذف کنند و لهذا النجم و ثریا و صعق با آنکه نزد عرب درینجا الف و لام لازمست استعمال کنند
و اما مثل القصه و الحاصل و الغرض که الف و لام درینها عوض مضاف الیه است حذف میکنند از جهت فوت
مقصود آری هرگاه که مضاف الیه اینها را ذکر نمایند الف و لام را حذف سازند چون حاصل این و غرض آن
و در لفظ البته و الماس از جهت کثرت شیوع تغیری نکردند و در الغیاث و الامان و العطش و امثال آن باتباع
عرب رفتند و ممنوعست ترکیب لفظ عربی با عجمی با دخال ال بر یکی از آنها چون دار الکهری و شهنشاه المعظم اما
لفظ روشن الدوله صحیحست از آنکه روشن در قاموس بمعنی نابدان آورده پس از قبیل ترکیب لفظ عربی بلفظ
عربی باشد و لفظ بلهوس و بلکامه از ترکیب لفظ عربی بفارسی نباید فهمید بلکه بل بمعنی بسیار لغت فارسیست یعنی
بسیار هوس و بسیار کام پس در الصورت بوالهوس اگرچه صاحب بهار عجم تجویز کرده و بوالکامه نوشتن خطاست
صرح به عضد الدوله و غیره و اما النجیه الشهری که گوید سه تا مهر تو گشت نورافشان ذو النجوم شد ین شد خراسان با دخال الف و لام
بر خورشید بعد تثنیه آن و همچنین میرزا عبد القادر بیدل ع النوید فآب لمشتاقا تصرفیست که هرگز قیاس آن صحیح نیست و لفظی اگر
عربی الصوت باشد چون در کلام خود آرند احسن نیست که الف و لام از صدرش حذف نمایند و بطور ترکیب فارسی بکسرت اضافی
استعمال کنند پس معدن الکرم و منبع الفضل را معدن کرم و منبع فضل نویسند و گاهی بسبب کمال شیوع تغیر ندهند

چون بیت المعمور بیت الحرام بیت المقدس و فی الحقیقة و فی الواقع و فی الجمله الغرض در اعلام قول تحقیقی انست که تغیر نمایند چون عبدالرحمن و عبدالرزاق الا بضرورت چنانکه شاعری گوید شعر ده یار بهشتیند میدان

بوبکر و عمر علی و عثمان    طلحه است و زبیر و بوعبیده    سعد است و خلیل و عبدرحمان

و هر گاه دو کلمه در ترکیب اضافی یا توصیفی یا غیر آن باشد در آخر سطر افتد هر دو را یکجا باید نگاشت و مضاف یا موصوف در سطری نگاشتن و مضاف الیه و صفتش در سطر دیگر نوشتن بی ملاست و چنین تجزیت لفظ مرکب که بمنزلت یک کلمه شده باشد چون بیت را در سطری و الحرام در سطر دیگر و فی را در سطری و الحقیقه را در سطری نوشتن نهایت معیوب و مکروه است و اشد منهی عنه است تجزی کلمه واحد چنانچه فلا در سطری و ح در سطری نویسند و اگر در کلمه که آخر اول و اول ثانی حرف واحد بود یا قریب المخرج باشد ترکیب هندوا ادغام نمایند در هر دو مقام یکی را از کتابت ساقط کنند بخلاف عرب که در قریب المخرج هر دو حرف در کتابت بحال دارند امثله مجنس بمن و با دمغز و سپید یو و شبو و شرمنده و رمنده و پنهاکه در اصل نیم من و بادام مغز و سپید دیو و شب بو و شرم منده و رم منده و پهن نا امثله قریب المخرج یگانه و شپره و تبرد آوند که در اصل یک گانه و شب پره و بدتر و آب و ند بود و جایز است در کلمه که نون و میم دران جمع شده باشد اینکه نون را میم کنند و بمیم نویسند چون کمی و خم و دم و سم و خمره و دمل و امی و کم و تما کو که در اصل کنبی و خنب و دنب و سنب و خنبره و دنبل و انبله و کنب و تنباکو بود و اکثر انست که بر صورت اصل نویسند چون عنبر و منبر و قنبر **قسم سوم** در بیان الفاظیکه املایش بحسب طریق آمده **باب الالف الممدود** آب و آدم و آخشیج بجیم تازی و آخشیج بجیم پارسی و آخشیگ بکاف پارسی عنصری از عناصر اربعه آروغ و آروغ و آرغ باد که از شکم با آواز بر آید آزرده رنجور و ملول و کوفته آزمودن آزمون آسمان آستان آستانه آستانه دهلیز آسیاب آسیا آسیاسنگ آرد آستر آستر بد و تفصر معروف مقابل آبره آغوش آگوش آغش کنار آفریدون فریدون نام پادشاهی معروف آماس آماه و درم آویز آویج آمرزا و آهختن آئینه آینه بر وزن پارینه و آینه **باب الالف المقصور** ابریشم ابرسم ابرسیم بسین معجمه و مهمله هر دو معروف ابو قلمون بعض قلمون جامه رومی رنگارنگ و بمعنی رنگانگ مستعمل ابولهب بوله بهب نام کافری معروف اتو بفتحتین و اتو بضم اول و ثانی [illegible]

ونالت انچه برجامه از آهن خط کنند بتشدید غلطست ادبستان دبستان مکتب ارسطاطالیس ارسطا ارسطو ارسطا نام حکیمی
معروف ارمغان یرمغان تحفه اژدها اژدر مار بزرگ اسطقسات سطقسات عناصر اربعه اسپاهان اصفاهان سپاهان
اسپهان اصفهان نام ولایتی معروف اسطرلاب اصطرلاب سطرلاب صطرلاب سطرلاب صلاب ترازوی کواکب اسپغول
اسپغول بپای فارسی تخم معروف بپای موحده غلط اسپناج اسپاناج اسفاناج تخم پالک اسپبر سپر سطبر ستبر گنده و غلیظ
و پهنا استخر اصطخر نام قلعه در ملک فارس اسکره سکوره سکو بالضم کاسه خرد سفالی استاد استا اوستا استاد اوستا و ادیب اسفندیار
اسفندار نام ماهی از ماههای شمسی اسطوخودوس اسطوخودوش بسین مهمله و معجمه دارو خرد دوائی معروف اسپند سپند تخمی معروف
اسوار سوار راکب اما بالضم و کسر همزه عربیست و بحذف آن فارسی اشتر شتر جانوری معروف اشترخوار اشترخار خاری
معروف که شتران برغبت خورند افسان فسان سان سنگی که برو کارد و غیره تیز کنند الوند اروند نام کوهی معروف
امرود امروت ارمود نام میوه معروف امیر میر امیره رئیس و صاحب خانه انتشار انتشا بشین معجمه و تای مثلثه پراگنده شدن
ایاز ایاس نام غلام سلطان محمود **باب الباء العربی** بادنگان بادنجان رستنی معروف بالش بالشت مسند بامداد
بامداد وقت صبح باز بازی جانور شکاری معروف بادزن بادزنه بادویزن بادبیزن بابیزن بادکش بابا بابید بت
بط جانوری معروف بذرقه بذال معجمه عربیست و بدرقه بدال مهمله فارسی رهنمون و همره بدهیت بدهیئت ناپسندیده و ناکا
آمدن براده برایه ریزه چوب و غیره بذر بزر تخم بندگ بکاف عجمی و بزرک بکاف تازی بمعنی بس و بس کافی بطیخ طبیخ
خربزه بغچه بوغچه بقچه چیزیکه دران پارچها و غیره بندند بقال بدال غله فروش مکر اول زبان بولدین بت و ثانی
اصح بوستان بستان باغ بی محابا بی مهابا بی اندیشه و بی نگاه داشت بیگاه بیگه وقت شام بیغار بروزن بیغا بیای
تازی و بیغا بپای فارسی در روم و بیغا بهر دو بای تازی طوطی **باب الباء الفارسی** پاشنه پاشنا بمعنی
پاتله پاطله دیکچه دهان فراخ پالیز فالیز کشت خربزه و غیره پادزهر فادزهر زهر مهره پارس فارس مشهور پالوس
پالوش کافور مغشوش پزشک پجشک طبیب و جراح پشتیبان پشتیوان پشتبان پشتوان بیک معنی
پوغش پوجش عذر پهر پهره ربع از شب و روز پیشاب پیشیار پشیار بول پیراهن پیرهن لباس پیام پیغام معروف

پیامبر پیغامبر پیمبر پیغمبر رسول **باب التاء** تاریخ تار تاخت تاراج تار انبار تازیانه چمی تاپاک تپاک اضطراب عجب تانبول تانبول
تنبول پان تباشیر طباشیر تبلوچین ترخون طرخون نام میوه بفتحه تبرزد تبرزد طبرزد طبرزد نبات جعبه قند سفید تپانچه
طپانچه تپانچه معروف که اورا لطمه گویند تباهی تباهی معروف تپیدن طپیدن تپش طپش سوزش تره تیز کت آمیزک
ترک سبزه معروف تربز تربزه هندوانه ترنگبین ترنجبین ترنگبین دوائی معروف تراک تریاق پادزهر تری طری تازگی
تسو تسوج سه حصه از چهار جو تشت طشت طشت طاس تف تغار آب دهن تمک تک تکاپوی تگاپوی بکاف تازی و عجمی
بسیار دویدن تموسه تمواسه بیقراری تله طله ذهب تلخ تلک مند شیرین تنبان تبان زیر جامه ازار کوتاه تنبور طنبوره
تنبوره نام سازی تیح تی طوطی بمعنی توته طوطه طوطک بمعنی توت توت ثمری معروف تهمورس تهمورث طهمورث نام شاهی
ته بته تو بتو بر تو تو بر تو بمعنی یکی بر دیگری تهی تی خالی تیار طیار وبمعنی آماده مهیا تیهو طیهوج نام جانوری تیلک
تلک تلخ جامه پیشواز آستین کوتاه تیرکش ترکش **باب الجیم العربی** جانور جانا ور بمعنی جاوید جاودان جاوید جاودان
جاودانه جاودانی همیشه جاموس جاموش بسین مهمله و معجمه هندی بهینسا جرت زرت زر و غله که در هند جوار گویند جوارش
جوارس هم بیادت نون بعد شین دوائی مرکب معروف با ضم جولاهه جولاه جوله جلاه بافنده معروف جوز بوا جوز بود
نام دوائی جوق جنغ فوج **باب الجیم الفارسی** چاربالش چاربالشت مسند معین چاپلوس چاپلوس چاپلوس
بامی ابجد نیز حرب زبان چاپاتی چپاتی نان تنک چار چاره علاج چاتو چاقو چقو کارد چارپایه چارپایه چراغ چراغ بمعنی
چراغپایه چراغواپه چیز اغدان چگند چکند چغندر بمعنی چقماق چخماخ چقمق آتش زنه چتی چغ پرده معروف که از چوب
باریک ترتیب دهند چلم چلیم بمعنی چوتره چبوتره بازو با دماهی ابجد تصرف هندیانست سید حسین گوید چوتره ماسکه
از امکان چوزه چوجه بچه ماکیان چهار چار عدد معروف چهل چل عدد معروف **باب الحاء المهمله** حوایج حوائج حاجتها
و حوایج در جمع حاجت خلاف قیاس آمده یا مولد است و یا تقدیراً جمع حائجه است **باب الخاء المعجمه**
خاموس خاموش خموش بمعنی خال خالو معروف که اورا در فارسی بمعنی معروف هم آمده خاکشو خاکشی تخمی معروف خانگاه
خانقاه خانگه عبادتخانه ختا خطا نام ولایتی که اصح بفوقانی است خجیر خجیر برزن گزیر خوب و زیبا خراشیدن

خشیدن غشیدن بمعنی خرگاه خرگه خیمه خرا خراط کاریگر معروف خربوزه خربزه خربز میوه معروف خنج خرجین بنبل خردوس
خروج خروه خروس بمعنی خشاب خضاب جامه که بر در جنگ پوشند خاک بکاف تازی خلق ضیعت معروف خوب کلان
خوب کلاغی معروف خوشنام خوش نام خش خشو خشاس خشتاس شش لغت مادر زن مادر شوهر خوانچه خانچه بمعنی
خواب خواب نوم خیار چنبر خیار شنبر دوائی معروف مسهل **باب الدال المهمله** داستان دستان افسانه دالان
دالانه دهلیز خانه و کوچه سرپوشیده دامان دامن معروف دایه دائی بمعنی دختر دخت بمعنی دروگر دروگر درگر برزن
دختر کاریگری معروف دراج تراج جانور معروف هندی تیتر درد دردی درد آب چه بته نشیند درم درهم بمعنی دریچه دیچه بروزن
فتیله دریچه جای سوجده بروزن خریچه دروده دردیش درویش کدا دستار خوان دستخوان جامه معروف که بران نان
وغیره خورند دنبل دمل جوششی کلان که بزبان هندی پهوڑا گویند دوزخ دوشخ بزای فارسی نیز جهنم دیوث دیوس
وقلتبان دیگر دگر بمعنی دیوار دیوال بمعنی دیه ده قریه دیبا دیباه دیباج جامه ابریشمی **باب الذال المعجمه** ذرور زرور
داروی چشم کذا فی مدار الافاضل حق آنست که بزای معجمه تصحیف ست چنانکه کتب لغات معتبران گواهی میدهد ذرخش درخش ر
**باب الراء المهمله** راوند ریوند روند چینی دوائی معروف رازآزه سرارانه رازیانج رازیانه رازیم بادیان آبکان آیکان مفت دراه افتاد
ربوسه ربوشه بالضم سرپوش در اصل رو پوسه بود رچه رزه طنابیکه بران جامها اندازند بهندی الگنی رگال زغال رگال بزای معجمه
نیز رانگشت رفتید رفیت بمعنی جیه و بلغت خوارزم ابدال تا قیاسی ست رندرنده افزاریست درودگر ارا روز روح نهار
رودستم رستم پهلوانی معروف **باب الزاء المعجمه** زاک بکاف تازی زاج بجیم شب که بهندی پهتکری گویند زبان زفان
بمعنی زچه زچه زنی که زائیده باشد زرتشت زردشت زراتشت زرادشت نام حکیمی که دعوی پیغمبری کرده بود
زرنبا زرنبا و زرنباه بفتحتین نام داروئیکه و بهندی کچور نامند زرچوبه زردچوبه چوب زرد رنگ که هندش هلدی گویند
زرد زرده بمعنی زرقطونا بزرقطونا اسپغول زنبوبلام زنبوبنون زرو بهندی جونک زرین زمی بمعنی زنهار زینهار پناه زنگار زنجار
بمعنی زنگوله زنگله جرس خرد بهندی گهنگرو زنبیه زبیق سیماب **باب السین** ساگی ساتگین قدح ساناکچه ساناچه
سینه بهند زبان سارا ساره نام زن ابراهیم علیهما السلام سائس سائش بشین مهمله و معجمه در آخر سائیس ستاع سیلیس

بروزن فعیل ستوبان نگاهبان ساربان ساروان شتربان سارشار سارک شارک و زای معجمه نیز مرغیست معروف سبوس
سبوسه بهندی نخاسپید سفید بکمعنی سپش شپش قمل سبیل صفیر آواز ستار ستاره ستا طنبوری معروف ستار آثار کوکب ستبرگ ستبر
بهردو کاف بزرگ ستوه سته بفتحتین ناخوش سدا صدا آواز سراط اطراط راه سرپوش سرپوشه سرپوشته بیک معنی سرین سرین
سریش سریشم سرخ صرخ مرغ سرغ سطبر ستبر لغتی ست و سطبر بمعنی گنده سطر صطر بکمعنی سعتر صعتر دوائی معروف سقنقور
شقنقور بمهمله و معجمه ماهی که در رود نیل پیدا میشود سقراط سقلاط سقرلاط نام حکیمی معروف استاد افلاطون سقلاب صقلاب
نام ولایتی سمغ صمغ معروف بهندی گوند سمند سمندر جانوریکه در آتش ماند و نسوزد سمانی سمان یا سمانا سمانه جانوریست خرد که در هندی بتیر
ولوا گویند سماخ صماخ سوراخ گوش سوز سوج سوزش سوجش بکمعنی سوفار سوفال بکمعنی سنگرک سنکرک بفتح سین و ضمه کاف فارسی
کاف تازی و آخر بهندی بهرکی سون سوی جهت سیا و سیاه بکمعنی **باب الشین المعجمه** شاماخ شماخ علهایست معروف که در هندی
سانوا گویند شابه تابه زن جوان شتربان شتروان ساربان شغانو د نیوان ذال معجمه و شغالو بکمعنی شکفت شگفت عجب شلغم
شلجم بکمعنی شنگرف شنجرف زنجرف بکمعنی شهوات شهوادا نصم سرخاب **باب الصاد** صندوق سندوق زندوق بکمعنی معروف
**باب الطا** طوفان توفان شور و غوغا **باب الغین المعجمه** غافت غافث دوائیست معروف غرغره غرارمات در دهن جنبانیدن
غربال گربال بروزن غلطا غلت غلط کردن گویند اول در کلام فرس غیره مستعمل شود و غلت در حساب قبیل ما فوق غلوله گلوله گرد
ریسمان و غیره غلیظ غلیند ضد رقیق **باب الفا** فاراب فاریاب شهری از شهرهای ترکستان فاژه فاژه خمیازه فانید فانید بمهمله و معجمه
شکر فغفور فغفور لقب شاه چین فروغ فراغ روشنی فرامش فرامشت فراموش بکمعنی فربه فربی بکمعنی ضد لاغر فرتوت فرتود پیر سالخورد
فرخاش پرخاش جنگ و جدال فروردین فرودین نام ماهی فرستوک فرشتوک بمعنی پرستوک که خطاف باشد **باب القاف** قس قص سینه
قطران قتران بالکسر ماده ایست که در جرب و کشتن سپش بکار برند قفس قفص بکمعنی **باب الکاف العربی** کاج و کاژ بزای فارسی احول
کاسنی کسنی مکاوک کاوک آکیوچ میان خالی کاشمر بروزن کاشغر و کشمیر بروزن تقصیر نام قریه ایست مشهور کاغذ کاغد کاغذ
بکمعنی کاکل کاکول موی سر کابین کاوین مهر زنان کاک کعک بمعنی نان خشک و بهمین منسوبست خواجه بختیار کاکی که نان خشک
میخورد کبتر کبوتر بکمعنی کجاوه کجابه کجوه هودج کرانه کناره بکمعنی کرشبه کرشبه بشین معجمه و مهمله سام ابرص که در هندی گرگٹ گویند

باب الشین المعجمه
باب الصاد
باب الطا
باب الغین المعجمه
باب الفا
باب القاف
باب الکاف العربی

گویند گرته قرطه قمیص کرو کار زو کار برای مهمله و معجمه نام خدای تعالی گرسنه گرشنه بسین مهمله و معجمه بر وزن میده غله
معروف هندی چنا کسط قسط بمعنی دواییست که حیض براند کستی کشتی بهر دو سین بمعنی کشتو کشنو نام دواییست
کفت کتف بمعنی یعنی دوش کفش قفش بمعنی **باب الکاف الفارسی** گاو غا بمعنی گاو گاو درس جاورس ارزن
گازری گاذری بکاف تازی و [illegible] معجمه گلیست خوشبو که آنرا در هند کیوره گویند گلستان جلستان باغ گلنگبین جلنجبین گلقند
گوارش جوارش دوای مرکب که در تقویت معده و امعا بکار آید **باب اللام** لال لعل رنگ سرخ و گوهریست گرانمایه لخچه
لخشه انگر لصوق لسوق لزوق پوستین لغام لگام لجام معروف لوبیه لوبیا دانه معروف **باب المیم**
مالیخولیا ماخولیا مرضیست مشهور مادر ماذر بمعنی ماح ماه قمر ماقوت ماقوتی نوعی از حلوا مدح مدیح مرداسنگ
مرده‌سنگ مردارسنج [illegible] بمعنی مسطور مشک مسک بسین معجمه و مهمله خوشبوی معروف منجنیق منجنیک فلاخن بزرگ
که بر سر چوب است کنند و سنگ و خاک وغیره در وی کرده بطرف دشمن اندازند مومیا مومیایی مومیا معروف **باب النون**
نای نی نام مزماری که مطربان نوازند ناکاو ناکاج نیک نیک نعناع نعنع پودنه نوین نوئین رئیس خواجه نوشته نبشته ه
**باب الواو** واله والا واله نوعی از جامه وام پام رنگ **باب الهاء** هال هیل قاقله همراه همره بمعنی هموار همواره
هاس هراس ترس هاکره هاکله زبان گرفته هالکن هاموان هامن دشت هر آینه هرآینه بدو بالاجرم وضد هزار آوا
هزار آوا بلبل هزار داستان هزاردستان بلبل هستو هسته استخوان میوه هشتوار هشیار هوشیار بر وزن خریدار عاقل
هشومند هوشمند عاقل همداستان همدستان هم سخن همگی همگین مزید علیه همه هندوانه هندوانه تربز هنگام والنگام هنگا
والگاه وقت مجمع مردم خزان هنوز هنیز برون تمیز تمیز تا حال هیچ وان هیچدان لا العقل هیچ هیش سوار لبه کلیست
هیجده هیژده معروف هنیر حنیر مخنث **باب الیاء** یانید یاونداز یافتن یاسمن یاسمون یاسمین یاسمین یاسم یاس
گلیست که او را چنبیلی گویند یاوه یافه بیهوده هرزه نشیب نشیف نسیم نسیم سنگیست مشهور سفید و سیاه یکسون یکسان یگانی یگانگی

## گفتار دوم در بیان الفاظیکه املایش بغلط شهرت یافته

باب الکاف الفارسی
باب اللام
باب المیم
باب النون
باب الواو
باب الهاء
باب الیاء

باب الالف الممدوده

| غلط مشهور | صحیح | معنی | غلط مشهور | صحیح | معنی |
|---|---|---|---|---|---|
| آبشوره | افشره و افشرده | عصاره هر چیز | استفراغ | قی | چیزیکه از دهان بغثیان برآید |
| آتو | آتون بر وزن خاتون | زنیکه تعلیم دختران کند | اسپ مادیه | اسپ ماده | معروف |
| آثار | استار بالفتح | وزنیست معروف | اصطراب اصطراب بصاد مهمله | اضطراب اضطراب بضاد معجمه | بیقراری و قلق |
| آخور بر وزن پرزور | آخر بضم ثالث و بواو معدوله | جای علف دواب | اکثیر | اکسیر | دوای کیمیا |
| آراضی بمد | اراضی بقصر هم آمده | جمع ارض بخلاف قیاس بمعنی زمینها | انخالق | ارخالق | جامه ایست کوتاه که مدار رو مرزهای گویند و بمحاوره حال بر چکن اطلاق مینمایند |
| آذر بذال معجمه | آذر بزای معجمه | نام پدر ابراهیم علیه السلام و قول اصح | الاو بقصر | آلاو بمد | جائیکه آتش روشن کنند |
| آسامی بمد و زیر بای مثلثه | اسامی بقصر | جمع اسما که جمع اسم است | الفته بقصر | آلفته بمد | مرد رند و بیباک |
| آمانی بمد | امانی بقصر | جمع امنیه بالضم بمعنی آرزوها | الیق بر وزن شقیق | الیق بر وزن احمق | صاحب لیاقت |
| آوان بمد | اوان بقصر | بفتح بمعنی وقت و جمع بعضی مقصور تجویز کرده اند | الایچی | الاچی | گیاهیست که بعربی قاقله گویند |
| ابر آذری (?) | ابر آذاری بله | آذار نام ماه بهار و آذر نام ماه خزان | الانه | الا | چه معنیش الکنه است (?) |
| اثقه | اوثق | آنکه نهایت معتمد و ثقه باشد | انارین | رمانین | چه لفظ انار هندیست فارسیش نار است در هر دو صورت تثنیه بطور عرب نباید |
| اجنه | جنه | دیو ها چه اجنه جمع جنین است بمعنی بچه در شکم | انانیت | غلطست و قیاس زیادت نون برای نسبت انا همچو روحانیت و جسمانیت حقانیت جائز نیست چه بر زیادتی قیاس درست نباشد و در منتخب آمده | خودبینی بله |
| اچار بقصر | آچار بمد بله | معرب و جمع تعریبه و دیگر آچار یا (?) | انگاشتن بکاف تازی | انگاشتن بکاف پارسی | پنداشتن |
| احاد بقصر | آحاد بمد | جمع احد است بمعنی واحد | اورمه | ملو برمه بالضم | درخت باریک |
| اخوانصاحب | برادر صاحب | چه اخوان بالکسر جمع اخ است و استعمال جمع بمفرد اگرچه ما لا قیاسی نیست | | | |
| اِذای | ازای | مقابل | | | |
| ارگن | ارغن | نام سرودیست مشهور | | | |
| اژدهام بزای تازی و فارسی | ازدحام بزای تازی و حای حطی | هجوم و انبوهی | | | |

باب الالف المقصوره

| غلط مشهور | صحیح | معنی |
| --- | --- | --- |
| اوریب | اریب دریب بضم اول | محرف |
| ایال | یال | موی گردن اسپ |
| ایلچی | یلچی بالکسر و یلچی بالضم | راهبر و رسول است ترکی مگر در بعضی فرهنگ این با همزه |
| ایدهر | ایدر | اینجا حسین ع اینک تو ایدری فلکا د نیز آمده |
| ایزاد | زائد یا ازدیاد | من ایدرم چه احتیاجست نه شال |
| بادشاه | پادشاه بپای فارسی | صاحب تخت |
| باد الله | عبدالله | نام شخصی |
| بادنجان بدال مهمله | بادنجان بمعجمه | رستنی معروف |
| بتخ | بطک | بط خرد |
| تبانه | بطانه | بمعنی استر مقابل ابره |
| بجاز | بزاز | جامه فروش |
| بنچه | بغچه و بقچه و بوغچه | پارچه که در آن جامها بسته دارند هندی گتهری |
| برف | یخ | چیزی منجمد که در دیار ما نیست و برف درست |
| برنگال بشین معجمه و کاف تازی | برنگان بمهمله و کاف فارسی | بربات |
| برزجمهر بجیم فارسی | بزرجمهر بجیم تازی | نام شخصی معرب بزرگمهر |
| بست | بیست بیاء تحتیه | عدد معروف |
| بطلیموس بتقدیم یا بر میم | بطلیموس بتقدیم میم بر یا | نام حکیمی معروف |
| بندیوان | بندی | بمعنی زندیوان اسیر نگاه دارنده یا آنکه در بند باشد |

| غلط مشهور | صحیح | معنی |
| --- | --- | --- |
| بنیامین بیای دو | بنیامین بی همزه | نام برادر عینی حضرت یوسف ع م |
| بوالهوس | بلهوس | کثیر الحرص خشن بل بمعنی کثیر است |
| بیانه | بیعانه | آنچه بعد انعقاد بیع پاره از قیمت دهند و بایع در وقت دیگر حوالت کنند |
| بی نوکر | نانوکر | کسیکه نوکر کسی نباشد اما بی نوکر بمعنی اینکه هیچکس نوکر ندارد درست |
| بی ابتر | ابتر | مرد لوند غیر منتظم الاحوال |
| بی کاواک | کاواک | چیز مجوف و نادرست |
| پتیله | پاتله | دیگچه دهن فراخ |
| پتوتبای هندی | بتوتبای فارسی | لفظ فارسیست بمعنی چادر پشمی |
| پجاوه | پزاوه | جای پختن خشتها |
| پرگنات | پرگنها | زمینهائیکه از آن خراج گیرند |
| پروانجات | پروانها | فرامین که پروانجات هم کلام ساخته اند |
| پرکار بکاف تازی | پرگار بکاف عجمی و پرگاره و پرگاس | آله کشیدن دایره وغیره |
| پسیج بجیم تازی | بسیچ بیای تازی و جیم فارسی | ساختگی و قصد |
| پس غیبت | غیبت | ضد حضور |

| غلط مشهور | صحیح | معنی |
|---|---|---|
| پشتین | پشتها | یعنی اسلاف |
| پشواز | پیشواز | جامهٔ مشهور که آنرا انگلک نیز گویند |
| پلنگ | یوز | هندی چیتا و بعربی فهد و پلنگ جانوری دیگر است که بهندی تیندوا خوانند بعربی نمر |
| پنگی | پینگی بزیادت یای فارسی بعد نون | گسنودگی و ضیله |
| پواج | پاجیان | مردم فرومایه و کمظرف مگر پوچ هم که جمع بطور عرب است در بعض اشعار آمده |
| پینجره بزیادت یا | پنجره بدون یا | قفس |
| پیچتاب | پیچ و تاب | معروف |
| پیکار بکاف تازی | پیکار بکاف فارسی | جنگ و جدال |
| تالاش | تلاش | تفحص و تجسس ترکیست |
| تابعدار | تابع | مطیع و فرمان بر |
| تاهنوز | هنوز | تا حال |
| تا الی الآن | الی الآن | تا اینوقت |
| تپنچه | تفنگچه | بندوق کوچک |
| تدرو بدال مهمله | تذرو بذال معجمه | کبک |
| تذویر | تزویر | مکر و فریب |
| تزع | توره | شریعت چنگیزخانی |
| تسما | تسمه | دوال چرم |

| غلط مشهور | صحیح | معنی |
|---|---|---|
| تعوید | تعویذ | تتمیه که بر بازو و گلو وغیره بندند |
| تعلیقه | تعلیق | نقطیست که بجای فرق و ضبط آن وغیره استعمال کنند و در قاموس بمعنی بند کردن در آمده پس معنی مشهور مجاز باشد و تعلیقه تا نوشته را گویند |
| تعینات بروزن تعلیقات | تعیینات بروزن تحقیقات | جمع تعیین فارسیان بمعنی متعین استعمال کنند و خطا کرده کسیکه این را غلط گفته |
| تغا | تمغا | باجیکه بر راههای بلاد و معابر بحار از تجار گیرند و مهری از چوب که بر انبار غله و امثال آن زنند |
| تکشمر | کشمیری نمود و ازان | چه این لفظ فارسیست این تصرف تغییر عرب دیگری را درست نیست مگر نعمتخان عالی گفته است که اینجا با دب باش تکشمر بجاست |
| تمیز | تلمیذ | شاگرد |
| تمازت | گرمی | چه از وی یا تا در لفظ فارسی بیجاست |
| تمیز بروزن کنیز | تمییز بروزن تجویز | جدا کردن و آنکه ابهام از رفع کند مگر در فارسی بروزن کنیز هم مستعمل و مشهور و تخفیف در عربی باسقاط یا بالتقای ساکنین چنانکه شارح سعدیه و ملا صادق در حاشیه شرح جامی نوشته اند غلط است |
| تنبان | تُمّان | پایجامه |

و جهانگیری و برهان و بهار عجم هم بذال معجمه است ۱۲ منه

| غلط مشهور | صحیح | معنی |
|---|---|---|
| توا | تاوا | گروه آهنی که بر آن نان پزند |
| توبرا | توبره | لفظ فارسیست چیزی که بر روی ستور کشیده در ان [illegible] اندازند |
| تونکر | توانگر بالضم | مرکب از توان و گر بمعنی صاحب قوت بمجاز مالدار و مستغنی را گویند |
| جازم | جاجم بر وزن قاسم | فرش معروف |
| جامدانی | جامه دان | چیزی که از چرم سازند که جامه و رخت در آن نگاه دارند |
| جهاز | جهاز | کشتی بزرگ که بطور [illegible] چند درجه میدارد |
| جریانه | جرمانه بالضم | آنچه از کسی عوض گناه بتعدی بگیرند |
| جریح | جری | بها و در اصل بعد یا همزه بود ماخوذ از جرات که در فارسی حذف شده |
| جراب وزن عناب | جورب بر وزن غبغب | آنچه در پا پوشند از چرم و پشم و غیره |
| جزدان | جزودان | معروف فارسیان لفظ جز که بهمزه است واو آرند |
| جلاب بوزن عناب | مسهل بالیمین | چهلاب معرب گلاب است که آنرا گلاب گویند و هم شهدیست که در کلامش پخته باشند تا بقوام آید و گاهی از شکر میسازند و بر مفرح هم اطلاق کنند کذا فی القاموس والبحر |
| جلیبی | زلیبی | شیرینی معروف که بطور شبکه ترتیب دهند |
| جلد کتاب | مجلد کتاب | چه جلد بمعنی پوست آمده است |
| جماد الاول بفتح جیم و ضم دال | جمادی الاولی بضم جیم و فتح دال | چه جمادی نوشته ترکیب عربی پس مطابقت ضرور است |

| غلط مشهور | صحیح | معنی |
|---|---|---|
| جماد الثانی بفتح جیم و ضم دال | جمادی الآخره | چنین است در قاموس وغیره و تصرف فارسیان نیز درین ثابت نیست پس اصل باید |
| جمعدار | جماعتدار | شخصیکه در حوالت او چند کس باشد |
| جواد بوزن حجاز | جواد بتخفیف | کسیکه بسیار بدهد و عوض نخواهد |
| جوشق | جوسق بسین مهمله | کوشک و بالاخانه |
| جهک | جگ بکاف و جیم تازی | کلمه ایست که بمعنی حرف لا یعنی گفتار لغو گویند |
| چاکو | چاقو | کارد خرد |
| چپت | چپات | طپانچه |
| چخ مخ | جخ جخ بجیم | فریاد و [illegible] و سخنان اکنده و کلمات یاوه گفتن |
| چغل خور | چغل بر وزن مغل | غماز |
| چکو | چقو | کارد خرد |
| چکن | چگن بگاف فارسی | جامه کشیده و زردوزی |
| چهاپه | چاپه | لفظ فارسیست بمعنی طبع مثل نشانهای مخلوط لفظ در ان افزوده اند سید حسین گوید سه اگر ز وصل تو نقشم بکام ننشیند ز بوسه چاپه کنم [illegible] |
| پچهپر | پچپر | شبانانیکه از کاه نی ترتیب دهند فارسیست و قیل هندیست [illegible] |
| پهتر چهتری | پچتر | آنچه برای گرمای آفتاب بر سر دارند |
| چهینت | چیت | ظاهر لفظ فارسیست که هندیان تصرف کرده اند و یا هندی |

باب الحاء المهمله

| غلط مشهور | صحیح | معنی |
|---|---|---|
| حادق بدال مهمله | حاذق بذال معجمه | تیز طبع و بالغ در ماهیات امور |
| حاطه | احاطه | دیوار گرد خانه |
| حاج | عاج | سفد |
| حرج مرج | هرج مرج | اختلال و فساد که در کار واقع شدن |
| حلوان | حُلّان | بچه کاهی از بز و میش |
| حلوای سوهن | حلوای سوهان | حلواییست مشهور |
| خاگینه بکاف تازی | خاگینه بکاف فارسی | مخفف خایگینه خایه یعنی بیضه مرغ راست کنند |
| خالو | برادر مادر | وانچه در هندی بمعنی شوهر خاله مشهورست فی الجمله اصلی دارد از خال در عربی خالو بازدیاد واو تصغیر در فارسی بمعنی برادر مادر درست دکاهی در فارسی بر بمعنی مشهور استعمال کنند پس تغلیط مرزا قتیل بمعنی مشهور در زبان فارسی بیجاست آری اگر در زبان عربی کرده شود چنانچه درین رساله است درست ست |
| خذف | خزف | ریزه خشت و امثال آن |
| خرجی | خرجین | زنبیل و جوال بزرگ |
| خرچ بجیم فارسی | خرج بجیم تازی | مقابل دخل |
| خرادی | خراد | نوعی از کارگران |

باب الخاء المعجمه

| غلط مشهور | صحیح | معنی |
|---|---|---|
| خزانچی | خزینه چی | گنجینه دار |
| خشخش | خشخاش | دانه معروف |
| خوانین | خانان | جمع خان بمعنی رئیس لفظ فارسیست جمعش بطور عربی و هم بازدیاد یا و نون وجهی ندارد |
| خواه نخواه | خواهی نخواهی | چار و ناچار چون نفی برمی آید |
| خوجه | خواجه | غلام خصی اکثر با لفظ سرا مستعملست |
| خورسند | خرسند | خوش |
| خورم | خرم | لفظ عربیست بمعنی شاد و صاحب ادراک فاضل بازیاد واو معدوله فارسی گفته |
| خورده | خرده | ریزه |
| خورده بین | خرده بین | بیننده نکته و باریکی |
| خورداد | خرداد | نام ماه سوم از سال شمسی |
| خیثوم بثاء مثلثه | خیشوم بشین معجمه | بن بینی |

باب الدال المهمله

| غلط مشهور | صحیح | معنی |
|---|---|---|
| داوات | دوات | ظرف سیاهی نوشتنی |
| ددا | دادا | پیر کنیزکه از طفلی خدمت کسی کرده باشد |
| دروغه | داروغه | ترکیست صاحب اقطاع و ناظم امور کسی |
| درعه | ذراع بذال معجمه | گز و بدال مهمله بمعنی زره است |
| درع | اذرع بذال معجمه | جمع گزها |
| دستانه | دستوانه و دستانه | چیزیکه در دست پوشند |

| غلط مشهور | صحیح | معنی |
|---|---|---|
| وقع الوقتی | وقع الوقت | زمانه گذاری و بسر اوقات |
| دفتی | دفتین بر وزن غمگین | آنچه در آن کتاب بگیرند شاید که دفتین صیغهٔ تثنیه از این بصورت تغییر داده باشند |
| دگزا | دمغزه | بیخ دم و استخوان میان دم حیوانات |
| دنانت بهر دو نون | دنایت بیا بعد الف | فرومایگی و سفلگی |
| دوکان | دکان بر وزن داد | معروفست بمعنی چبوتره عرب بتشدید استعمال کنند و فارسیان اکثر بتخفیف |
| دویم | دوم | چه در اینجا میم برای نسبت نیست پس ازدیاد یا وجهی ندارد |
| دوائی | دوا | معروف |
| دول بدال هندی | دول بدال مهمله | لفظیست فارسی که هندیان در آن تصرف کرده اند |
| دوائین | دواوین | جمع دیوان و اطلاق دیوان بر کتاب اشعار فقط تصرف فارسیست |
| دیباچه | دیباجه بجیم تازی | آغاز و مقدمهٔ کتاب |
| دیهات | دهها | قریات |
| ذخار | زخّار | موج زن |
| ذکریا | زکریا | نام پیغمبری معروف علیه السلام |
| ذله | زله بالفتح | پس ماندهٔ طعام و غیره و لیستان آن |
| ذیابطیس بیا بعد ذال قبل با | ذیابیطس بعد نون قبل از یا | مرضیست که دران بول نگهداشتن نتواند |
| ذراج | راز | رئیس معماران |

| غلط مشهور | صحیح | معنی |
|---|---|---|
| ربیع الثانی | ربیع الآخر | نام ماهی همچنین یافته شده در عبارات عربیه کتب لغات و ایراد العلام بر ربیع و جمادی در عبارات عربی در ربیع الاول و ربیع الآخر و جمادی الاولی و جمادی الآخره درست نیست چه ربیع و جمادی هر دو علم است و ایراد لام اعلام بلیح الوصفیه سماعیست |
| رده بتشدید دال | رده بتخفیف | صف خشت و امثال آن |
| ردی بتشدید دال | ردی بتخفیف | چیز پوچ |
| رزیل | رذیل | دون و کمینه |
| رنگت | رنگ | چه ازدیاد تای مصدری در لفظ فارسی درست نیست |
| رنگینت | رنگینی | لما مر |
| روزکار | چاکری | چه روزگار بمعنی زمانه است نه بمعنی نوکری |
| روغن زرد | روغن گاو | معروف |
| روغن سیاه | روغن چراغ | معروف |
| رشیم | ابریشم | و ظاهر این تخفیف از تصرف هندیانست |
| زرور | ذرور | دوای روشنی چشم و [illegible] |
| | | برای معجمه هم آورده اما خطاست |
| زکاوت و زکی | ذکاوت و ذکی | تیز رائی و تیز هوشی |
| زکال بکاف تازی | زکال بکاف عجمی | انگشت و اخگر |

| غلط مشهور | صحیح | معنی |
|---|---|---|
| زیادتی | زیادت | چه زیادت یای مصدری در مصدر محتاج تکلف ما لا کلام ست |

## باب السین المهمله

| غلط مشهور | صحیح | معنی |
|---|---|---|
| ساچق | ساچق بکسر جیم فارسی | ترکیست بمعنی مشهور و در فارسی اورا شیربها گویند |
| سبزی | بنگ | تره ایست که نشه آرد |
| سررشته | سررشته | کنایت از مدعا و مقصود ست |
| سرب | ثرب بثای مثلثه | پرده که بر شکم ست |
| سطحیات | شطحیات بشین معجمه | کلمات رندانه که خلاف شرع از بعض مشایخ سر بر زند |
| سلامتی | سلامت | چراکه یای مصدری در مصدر افزودن وجهی ندارد |
| سنجاف بنون بعد سین | سجاف بوزن علاف | معروفست بمعنی آنچه در کناره جامه دوزند بجانب استر درون |
| سوهن | سوهان | افزاریست آهنی که بدان چوب و آهن وغیره بسایند |
| سویم | سوم | بدون یا بوجهی که در لفظ دوم گذشت |
| سونش بسین مهمله بر دو جا | سونش بشای معجمه | براده و ریزه و چیزی |
| سهنک | صحنک | رکابی |
| سیوم بزیادت یا قبل واو | سوم | چه زیادت یا درینجا بیمحل ست |

## باب الشین المعجمه

| غلط مشهور | صحیح | معنی |
|---|---|---|
| شاباش | شاباش | مخفف شاد باش کلمهٔ آفرین و تحسین |
| شافه | شیافه | سفر و شیاف دویه بمقعد و چشم و غیر آن |
| شانزدهم | شازدهم بی نون | چه این کلمه ماخوذ ست از شش و آن نون ندارد |
| شبانروز | شبارروز بدون نون | شب و روز |

| غلط مشهور | صحیح | معنی |
|---|---|---|
| شب لیلة القدر | شب قدر یا لیلة القدر | معروف |
| شپنس بسین ثالث مهمله | شپشش بضم شین و بهر دو معجمه | قمل و بعضی بمهمله هم روا داشته اند |
| شپیر شپیر ببای فارسی | شبیر شبر ببای تازی | نام پسران هارون علیه السلام که بحضرت حسن و حسین علیهما السلام را بنام آنها نام نهاده |
| شربت انارین | شربت رمانین | چه انار فارسیست تثنیه اش بطور عربی نیاید و قیاس در او نحو شنیدن بیجاست |
| شعبده بدال مهمله | شعبذه بذال معجمه | بازی و جادوگری شاید که فارسیان ذال معجمه را دال مهمله خوانده باشند مگر کسی از ارباب لغت مشهوره باین تصرف تصریح نکرده است |
| شگوفه | شکوفه بکاف تازی | غنچه کشوده و شکفته |
| شوله | شله بضم اول و فتح ثانی | نوعی از طعام که اکثر بیماران خورند |
| شوشتر بتای مهمله | شوشتر بهر دو معجمه | نام شهریست ازانجاست فاضلی شیعی نور الله |

## باب الصاد المهمله

| غلط مشهور | صحیح | معنی |
|---|---|---|
| صفائی | صفا | چه صفا خود مصدرست |
| صقلی گر | صیقل بفتح اول و کسر ثالث | آنکه آهن را روشن کند |
| صمیمی | صمیم | گزیده هر چیز و خالص |
| صیحت بیای بعد صاد | صحت بتشدید حا | تندرستی |

## باب الضاد المعجمه

| غلط مشهور | صحیح | معنی |
|---|---|---|
| ضمیران بتقدیم میم بر یا | صیمران بتقدیم یا بر میم | نوعی از گل ست |

[illegible]

| غلط مشهور | صحیح | معنی |
|---|---|---|
| طال الله عمره | اطال الله عمره | دراز کند خدا عمر او را چه طال لازم است مفعول می خواهد |
| طمانیت بیک نون | طمأنینت بالضم و دو نون | تسلی |
| طغار | تغار | طشت گلے |
| طلاوه | طلایه | دیدبان لشکر و قلعه |
| طوطیا | توتیا | سنگی ست معروف که در سرمه و غیره بکار آید و در منتخب توتیا معرب طوطیا نوشته و این عجیب است و بعضی هر دو را معرب دودیا گفته اند کما صاحب [illegible] |
| طوطیه | توطیه | تمهید |
| عادی | متعود | خو کرده چه عادت اجوف است نه ناقص مگر آنکه منسوب شد بسوی عادت |
| عازب | عزب | مرد بے زن |
| عرابه | ارابه | گردون کذا فی الکتب المشهوره و در بهار عجم عراده بتشدید را بدین معنی آورده و تصحیح آن کرده و گفته که بعض رسم خط شش بعین نویسند |
| عرصه دراز | مدت دراز | |
| عموں | عمو | برادر پدر و زیادت واو بصیغه تصغیر از تصرفات فرس است همچو هندو و خالو و پسرو و دخترو و اصل او عم است |
| عمه | همشیر مادر | چه آنچه در هند زن عمو را گویند غلط است |
| عوج بن عنق | عوج بن عوقا | نام کافری معروف که از طوفان نوح علیه السلام سلامت یافت |
| عیوض | عوض | بدل |

| غلط مشهور | صحیح | معنی |
|---|---|---|
| غازی الدین | غازی الدین | با اثبات یا در کتابت و اسقاط آن در تلفظ |
| بغیر ال غریب النواز | غریب نواز | معروف |
| غش مله | غشی | بیهوشی |
| غل | غلو | شور و غوغا و هجوم |
| غنچه بجیم فارسی | غنچه بجیم تازی | گل ناشگفته |
| فرامین | فرمانها | چه این لفظ فارسی است و در کلام بعضی دیده شد |
| فرزندگان | فرزندان | چه ازدیاد گاف وجهی ندارد ظاهرا کاف تازی باشد برای جمعیت |
| فرسید | فرستد | از فرستادن |
| قاب | قعب | رکابی کلان و دبیز |
| قدوم | اقدام | جمع قدم |
| قهبه | قحبه | زن مسن و فاجره |
| قرضدار | قرضخواه | آنکه قرض طلب کند |
| قرئت بروزن نعت | قرأت بروزن کتابت | خواندن و علم تجوید قرآن |
| قطع | قطعه | آنکه مصراع ثانیش بار تا جا قافیه داشته باشد |
| قطزن | بر قول اصح صحیح است | هر چه بر قط زنند و این معنی مفید ترکیب لغوی نیست بلکه |
| قلف | قفل | معروف |
| قلفی | قفلی | معروف |
| قلفی برف | قفلی یخ | چه در دیار برف نمی بارد و ظنی لکنو و نخش از دهلی و غیره |

| غلط مشهور | صحیح | معنی | غلط مشهور | صحیح | معنی |
|---|---|---|---|---|---|
| قلمذان | قلمدان | معروف | گلهری | کلهری بکاف تازی | جانوری معروف که او را شیک پران گویند |
| گذلک | گزلک | کاردی که نوکش تیز باشد | گلذار | گلزار | باغ و گلستان |
| کشنیز | گشنیز | معروف | گنجلک | گنجلک بهر دو کاف تازی | شکن جامه |
| کلچه | کلیچه | نان کوچک روغنی | گیاست | کیاست بکاف تازی | دانائی |
| کمخواب | کمخاب بالکسر و الفتح | جامه معروف زر و زری | لاپروا | بی پروا | معروف |
| کنجشک | گنجشک | طائر خرد معروف و هر طائر خرد | لاچار | ناچار | ضرورة و دخول لا بر لفظ فارسی درست نیست |
| کوائف | کیفیات | چه این جمع در لفظ کیفیت یافته نشده | لاش | نعش | جنازه و کالبد مرده و لاشه ضعیف و لاغر را گویند از وجه آن بیر لاشه را الح |
| کورنشات | کورنشها | چه جمع لفظ فارسی بالف و تا درست نیست | | | |
| کوه | قح بالضم و اشد | خالص و بی آمیز از هر چیز | لادبالی | لاابالی | باکی نمیکنم |
| کهچری | کچری بالکسر | ظاهر الفظ فارسیست که هندیان بهای مخلوط تلفظ را هندی خوانند | لیئق | لائق | معروف |
| | | | لائی | لاهی | جامه تنگ معروف |
| گاذر | گازر | معروف | لثه بتشدید ثا | لثه بتخفیف | گوشت بن دندان |
| گذر | گزر | ثمری معروف هندش گاجر گویند | لثاث | لثاث بتای فوقانی | جمع لثه |
| گذارش | گزارش | اداکردن | | | |
| گذاردن | گزاردن | اداکردن | مایوس | آییس و یئوس و موئس | چه مایوس بمعنی ناامید در عربی نیامده مگر فارسیان آورده اند و این تصرف ست |
| گذاره | گزاره | تعبیر خواب و شرح و تفسیر | | | |
| گذاف بالضم | گزاف بالکسر و بالضم | هرزه و بیهوده | | | |
| گلاب | گل سرخ | چه گلاب بمعنی عرق گل ست که هندیان بمعنی گل استعمال کردند | معرسم | صاحب سالم | چه این لفظ فارسیست بطور عربی اشتقاق از آن درست نیست |

| غلط مشهور | صحیح | معنی |
|---|---|---|
| مبهی | باه آرنده | |
| مترش | تراشیده | ازانکه تراشیدن اشتقاق بطور عربی بیجا است |
| متلاشی | تلاشی | تلاش کننده چه تلاش کسیست که واقع گویند دل تلاشیست آن شکر لب را |
| مچرب | چرب | ازانکه اشتقاق از لفظ فارسی لازم می آید و آن هم جامد |
| محذور | محظور | ممنوع |
| محمد نظیر | محمد نذیر | تانیست مثل علمیت معنیش محمد ترساننده است |
| مرفع الحال | مرفه الحال | خوشحال |
| مرغن | باروغن | چه از روغن که جامد و فارسیست اسم مفعول نیاید |
| مرزا | میرزا بزیادت یا | میرزا و میرزا زاده و تخفیف استعمال شده این |
| مردها | میرده | رئیس ده |
| مزیب | زیبا | چه از زیب اشتقاق اسم مفعول نادرستست |
| مسلت | مسالت | خواستن |
| مسرسم | صاحب سام | چه اشتقاق اسم مفعول ازان در کلام فصیح نیامده اگرچه بعضی استعمال کرده |
| مسلوک | سلوک کننده | چه از سلوک بروزن مسلوک اشتقاق بمعنی اسم فاعل کردن خطاست |
| مشائخین | مشائخ | جمع شیخ |
| مشتقاب | بشقاب | رکابی |

| غلط مشهور | صحیح | معنی |
|---|---|---|
| مششدر | ششدر | حیران این اشتقاق تصرف فارسیانست |
| مصطگی بکاف عجمی | مصطکی بکاف | دوای معروف |
| مصئون | مصون بی همزه تازی | محفوظ |
| مطالع | مطالعه | معروف |
| معزالیه | معزی الیه | آنچه بسوی او نسبت کنند |
| معه | مع | بمعنی با |
| مغروته | منتهبه | غارتیده چه از غارت لازم است |
| مفروغ | فارغ | چه فراغت لازم است اشتقاق اسم مفعول ازو محتاج بتکلف است |
| مقروض | مدیون | آنکه وام کسی بر او دارد چه قرض بمعنی اسم است اشتقاق اسم مفعول ازان ناجائز است |
| ملادمت | ملازمت | بایکدیگر لازم شدن |
| ملح اندرانی | ملح ذرآنی | نمک لاهوریست منسوب بسوی ذرآ بمعنی بسیار سفید کذا فی القاموس و قال لا تقل اندرانی و قال محمد الهروی فی البحر هو منسوب الی اندرا قریة من الیمن و قیل ملح درانی ای ابیض لان الدرة هی و قیل ملح ذرانی بالذال المعجمة و هو اسم موضع |

| معنی | صحیح | غلط مشهور | معنی | صحیح | غلط مشهور |
|---|---|---|---|---|---|
| خوشبو | تکمه بکاف تازی | تکمت بکاف عجمی | معروف | مالیده | ملیده |
| تنگی | حرج | تهرج | معروف | لبالب | ملبب |
| از روی شکستگی نفس خود | هضا النفسه | هضا النفسه | مرقومات | منشآت بدال الف بدون یا | منشیات |
| | بصاد مهمله | بضاد معجمه | چه انصرام لازمست منفصل نیخواهد | منتظم الدوله | منصرم الدوله |
| برون آمدگی هر چیز و منه حجم الکتاب وغیره | حجم | هجم | دردناک چه مولم نیامده مگر در کلام غیر فصیح | الیم | مولم |
| چه از دیاده های تانیث در لفظ فارسی غیر مجوز است مگر آنکه | همشیر | همشیره | معروف | مولد یا میلاد شریف | مولود شریف |
| | | | چه از دیاده کاف وجهی ندارد | مهربانی | مهربانگی |
| همها | همگان بکاف عجمی | همگان بکاف تازی | اهتمام کننده و در عمر انداز زند | مهتم | مهتمم |
| مصاحب و یار از زمان طفولیت | همزولی | همجولی | نام کتابی چه میبدی نام موضعیست که مصنف این کتاب بانجا منسوب شده | میبدی بدال معجمه | میبدی ال معجمه |
| معروف | همدامن | همزلف | معروف | محروم | نامحروم |
| نایلیت | حمزه علی | همزه علی | چه موصوفش یعنی کس بمراد متصف نشود و نکو نمیدید انکس مرادنیست | بیمراد | نامراد |
| مردم گیاه | بیروج بتقدیم یا بر جیم موحده تحتیه | یبروج | معروف | مکروه | نامکروه |
| هندی پاله | بیچه | تیغچه | چه در لفظ فارسی ایراد تای مصدر درست نیست و انچه سلیم گفته ع صد نزاکت میکند بر گوهر حسن سلیم تصرف است که هرگز جرأت تاتن | نازگی | نزاکت |
| یک | یگان بکاف فارسی | یگان بکاف تازی | | | |
| چه تای مصدری در لفظ فارسی زیاده | یگانگی | یگانگت | | | |
| فرمان پادشاهان بعضی بیا هم آورده اند | برلیغ بیای حطی | یرلیغ | مقابل شعر | نثر | نسر |
| اسپ اصیل و خوب | گیران بکاف تازی | گیران بکاف فارسی | کیفیتی معروف | نشا | نشه |
| | | | معروف | نقطه | نکته |

بدانکه حکم بغلطی حرکتی یا حرفی نمودن امریست عسیر و کاریست دشوار چه بسیاری از الفاظ است که یکی حکم بغلطی آنها
نموده و دیگری تصحیح آن رفته و همچنین الفاظیست که در کتب عربی بغلطی آنها تصریح است و کتب لغات فارسی تصحیح آن ناطور
و همچنین لغاتیست که کتب عربی و فارسی حکم بغلطی آنها کرده اند و شعرای اردو زبان که مشارالیهم بالبنان اند در اشعار خود
ضبط کرده اند پس بر ناظر این اجزا واجبست که خلط بحث نکرده هرگاه که اینچنین الفاظ را در جایی بیند مخالف کتابی از
لغت عربی یا فارسی یا شعر استادی باید اول باید که بنگرد که حکم بغلطی این لغت در کدام زبان مرادست و هرگاه که
این را دریافت کند و باز اشتباهی رو دهد بنگرد که قول صحیح از مرحق درینجا چیست و از کتب معتمده کدام لفظ مستفاد میشود و اگر
بعد این جهد و جهد قول این هیچمدان را موافق یابد احسنت گوید و الا بر زلت که لازمه انسانیت نظر نکرده چشم پوشی بکار فرماید
وما توفیقی الا بالله علیه توکلت والیه انیب **خاتمه** در ذکر بعضی از قواعد فارسی و فواید دیگر که بر جو اشتی گلستان
بسبب ضیق مقام بمعرض طبع نیامده **ضابطه** را گاهی برای مفعول آید و آن اکثر مذکور شود و گاهی محذوف چون
چیزی می بینم ای چیزی را و مذکور اگر متکلم ست سیم و ما برا ولش آرند چون مرا گفت و ما را فرمود و در مخاطب ترا و اخوات آن
و در غایب او را و امثال آن چون ترا و او را گفت و گاهی برای قسم آید چون خدا را این کار مکن و گاهی برای تخصیص چون منت
خدای را عز و جل و ازینجا معلوم میشود که لفظ مر قبل از خدای چنانکه در بعض نسخ دیده شده صاحب خیابان این نسخه را
در کتاب خود آورده بر جوح مستغنی عنه ست چه خود لفظ را مفید معنی تخصیص شده درینصورت حاجت تکرار نیست و لهذا
صاحب رشیدی گفته که درینمقام معنی حصر بدون کلمه مر حاصل نمیشود اما خان آرزو تخطیه او کرده لفظ مر را زاید میداند و
گاهی زایده می آید و گاهی مشدد میشود در بعضی از کلمات چون برّ و درّ و زرّ و ترّ و پرّ و خرّ و کرّ و ترّی و پرّی و خرّی و
کرّی و امثال آن و اکثر مخفف ست **ضابطه جمع** چون خواهند اسمی را جمع کنند ببینند اگر آن اسم جاندار
و آخرش هاء مختفی نیست الف و نون زیادت کنند چون آدمیان و پریان و دکربیان و اسپان و گوسپندان و گدایان
و ترسایان و اگر آخرش هاء مختفی باشد ها را بکاف بدل کنند چون فرشتگان و آیندگان و مثل درختان و دستان و پایان
و شبانان و ابروان و چشمان و مژگان و دندان خلاف قیاس ست چه قیاس نیست که جمع معدن و نبات و افلاک و

و اجزای حیوانات بها و الف آید چنانکه کوهها و دریاها و آسمانها و گلها و گیاهها و لعلها و مرواریدها و دستها و سرها و
پایها و بدانکه آن باسم اشارتست بدو در روایت اشارتست نزدیک و دور شنیده است که هرگاه مشار الیه انسان باشد
جمع بالف و نون کنند و بعضی گویند جمع بالف و نون افادت معنی تعظیم کند و بها و الف افادت معنی تحقیر کند
و تحقیق اینست که الف و نون علامت مطلق جمعیت خواه ذوی العقول باشند خواه غیر آن چنانکه اشتران و استران
و لفظیکه آخرش ها باشد اگر ملفوظیست در جمع خواه بالف و نون باشد خواه بها و الف ثابت ماند چون ستوهان و کوهها
در جمع ستوه و کوه و اگر مختفیست وقت جمع بالف و نون بکاف بدل شود چنانچه دانستی و وقت جمع بها و الف از
کتابت ساقط شود چون نشانها و لالها و های مختفی آنست که بتلفظ در نیاید خواه در کلمهٔ فارسی باشد چون نگینه
و زرینه و پشمینه و خواه در کلمهٔ عربی چون حمد الحسن اختتام رسید خامه بزیور اتمام پوشید رساله

الحمد لله رب العلمین

گلدستهٔ بوستان فصاحت و گل سرسبد گلستان بلاغت یعنی رسالهٔ ضوابط املای فارسی از حسن نتائج طبع
دقاق و کشاف دقائق معقول و منقول فتاح خزائن فروع و اصول واقف رموز مخفی
جناب مولانا و مخدومنا مولوی انور علی دامت برکاتهم برای
انتفاع مبتدیان عالی طبع مطبع محمدی پتنه
بحلیهٔ طبع پوشیده
سنه ۱۲۶۴